شیطان و خدا
ترجمه ابوبالحسن نجفی
شیطان و خدا
شیطان و خدا

ترجمه‌ی ابوعلی انصاری نجفی

ناشر نسخه الکترونیک Ketabnak.com
چند کلمه از مترجم

درباره نمايشنامه

"شيطان و خدا" (Le Diable et le Bon Dieu) سال 1951 در پاریس به صحنه آمد. نشتهای اصلی آن در پروسور (گوتز) و درمان ویلارد (هاینریش) و همانری نامه، نام ماریا کازادرس (هیدا) بر عهده داشتند. داستان در قرن شانزدهم در آلمان می‌گذشت؛ قرن جنگ‌های صهیونیستی در سرزمین بلواه همبستگی و حکومت خانخانی، "لورت"، مصالح دین، چند سالی است که آن‌ها از دیدن گردد و در سرای ویرالوغا در افکنده است. پرستن و کاتولیک همبستگا، دایر درنده کتائره آنرا دهان با نان و جوان خود می‌دهد. قیام روستایان و جنگی نو دینان آلمان را به خاک و خون می‌کشد.

اما این کتاب که به نظر باردهای اندیکاد، بی‌طرفی کارسازیت و جلوه‌های هم‌افکار است. مسئله اساسی نهایی در میان مطرح می‌کند: آیا باور مسئولیتی بر عهده داریم؟ آیا خوب؟ ممکن است؟ آیا می‌توان مسئولیت را پذیرفت اما دست‌ها را نبخشید؟ این روز، به جنگ، خود ساده‌تر این نمايشنامه مکمل دسته‌ای آمده است.

هرچند حوادث آن اظهار سال بیشتر روی می‌دهد.
فیلسوفان اکریستیانی‌الیست در این امر متفقند هستند، به خصوص، حیوانی است که در طرح‌هایی از افکار و برایtrag تحقیق آن به درون آن‌ها جهش می‌کند. شاید جالب‌ترین نکته‌ای که از آن‌ها است داده‌هایی که ما به انسان جز هرکس در نظر می‌گیریم، طرح مناسب خود هست که در یک‌جا قرار گرفته، لیکن با توجه به عمل و نتایج آن‌ها، انسان با دست هم به عمل، در ماجراهای شگفت‌انگیز، می‌شود. این به یک موردی است که به زندگی و سرگرمی‌اش اعداد زده است. این‌همان‌طور که ساده‌ترین بررسی‌ها از طریق هرکس، همیشه با دانستن آن برای دست به عملا داده و انتخاب‌های همبسته را می‌گیرد. این‌همن‌طور که در طرح‌های زندگی اش را در مطلق، می‌یابد. مطلق بیدر و مطلق خوبی و شگفت‌زده‌ی خود، زیرا دست از مطلق کوتاه‌است. ساده‌ترین خود می‌گوید: این‌همان‌طور که سرشار شرخ وابسته‌ای‌انسان است با خدا، با عبادات و دیگر روایت‌های آن با مطلق، مراد نویسنده‌های «شیطان» و «خدای» همین مطلق دو کاهان است.

در بابه مطالب این کتاب و در باره فلسفه‌ای اکریستیانی‌الیم، هنگامی که در این فاکتو واقع و تفسیری‌های زیاد نباشد، کتاب در دست خواهد و آن‌جا که دوست دارد در جای دیگر به شرخ و بوط، انتاریو ملال آورد. به این جا، در داستانی دلکش، آسان‌تر می‌خواهد و بی‌خاود در می‌یابد. با انتقال خواهند که به‌همراه از اندیشه‌های ساده‌تر و کوچک‌تر آنها در اینجا آگاهترسند و سپس‌ندبه کتاب دیگری این نویسنده داکریستیانی‌الیم و اتصال به ترجمه ترجمه کند.

در ترجمه

زبان نامی‌ش در اروپا و خاصه در فرانسه، به خلاف آتیجه در ایران تصور می‌رود، زبان مجازت می‌تواند و امکانات نیست، بلکه اغلب همان زبانی است که درنوازش روزنامه و کتاب به کار می‌رود.
اما زبانی که در تکاورش متن نمایانه حاضر به‌کار رفته است، جه از نظر سیاسی عبارات و جه از لحاظ استعمال لغات مهجور، بدآور شرق‌کهن قرن هندهم است (گرچه گاهی از استدلالات و تامل نظر
امروز نیز خالی نیست) کوشش مترجم، در وهلة نخست، مصروف حفظ امانت بوده است، پی آنکه از اصول متعالی فارسی مطلع همزمانی تجاوز کرده باید. با این حال مترجم، که در کار تئاتر نه تجریبی داردوئه اطلالی، مدفوع نیست که این نمایش باهامین لحن و کلام قابل اجرا باشد؛ این کتاب نخست برای خواندن صندوقد ایجاد خود یک دسته نوشته دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خود یک دسته نوشته دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خود یک دسته نوشته دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خود یک دسته نوشته دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خود یک دسته نوشته دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خود یک دسته نوشته دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خود یک دسته نوشته دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خود یک دسته نوشته دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خود یک دسته نوشته دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خود یک دسته نوشته دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خود یک دسته نوشته دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خود یک دسته نوشته دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خود یک دسته نوشته دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خود یک دسته نوشته دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خود یک دسته نوشته دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خود یک دسته نوشته دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خود یک دسته نوشته دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد. این کتاب نخست برای خواندن صندوق ایجاد خوزه دارد.
باژیکان

(به ترتیب ورود به صحنه)

(Catherine)
کاترین

(Frantz)
فرانتز

(Karl)
کارل

(Schulheim)
شولهایم

(Nossak)
نوساک

(Rietschel)
ریتسچل

(Tetzel)
تتزل

(Hilda)
هیلدا

(Heinrich)
هاینریش

(Heinz)
هاینز

(Asmunt)
اشمانت

(Linehart)
لینهارت

(Gerlach)
گرلاخ

(Nasti)
ناتسی

(Foucre)
فوکر

(Hermann)
هرمان

(Goetz)
گوئتز

به علاوه جمعیت مردم، افسران، دهقانان، راهبان

(داخستن)
پرده‌ اول
بازیگران

بازیگران در تلویزیون و رادیو

(اسکار) یازده

(فانکس) شانه

(هیلدا) جان

(سندر) هنر

(هیلدا) هانی

(سندرا) خانم

(سندر) هنر

(هیلدا) هانی

(سندرا) خانم

(سندر) هنر
محقق اول

طرف چپ، میان زمین و هوا، تالار کاخ اسقف اعظم
دیده می‌شود.
طرف راست، خانه استف و برج و باروی شهر «ورمز»
(Worms) قرار دارد.
فعلً فقط تالار کاخ روشان است.
بقیه صحن‌های دورتاریکی است.

صحن‌های یگانه

اسقف اعظم (با یک درجه) آیا خواهد آمد؟ بارا لیا، دست رعاایای من
تصویر مرا ازروی سکوهای طلا ساخته‌ای است ودست قیار
تو صورت مرا فرسوده است: از اسقف اعظم دیگر چج
شبحی نمانده است. غروب امروز خبر شکست فشون مرا
پیاوردند تا فرسودگیم من چنان شود که از ورای تنم پشت
سم را بهیند، خداوند، یک خادم شفاف به‌چه‌کارت می‌آید؟ خدمتکار وارد می‌شوید، سره‌پکه لیله‌هارت است؟ خیر، قرآن، فوکر، صراف است. اجازه می‌خواهد که...

اسقف اعظم

خدمتکار

خیر خوب، مانند (مکه)، پس لیله‌هارت کو؟ حالا می‌باست اینجا باشد وخبرهای تازه را بیاورند (مکه).

درآمده خانه از جنگ هم حرف می‌زنند؟ قرآن، جز این حرفی نمی‌زنند.

چه می‌گویند؟ می‌گویند که برای مراد است و کنراد میان رودخانه وکوهستان به تله افتاده است و...

می‌دانم، می‌دانم، ولی در جنگ شکست هم هست.

قرآن....

پرو (خدمتکار بیرون می‌رود) خداوند، جراحین اراده کرده‌ای؟ دشمن بر آب و خاک من تاخته است و شهر عزیز من ورژر برمن قیامت کرده است.تا من با کنراد می‌چنگیدم ورژر از بهشت به من خنجر زد. بارالها، نمی‌دانستم که برم در سرپرستی بی‌بی تیارداری یا یا باید کور و عصا زنان به در خانه‌ها پرو و گذشته کنم؟ البته اگر حقیقتاً خواسته‌ای که حکم حکم نتوان باشد من تسلیم مشتی‌جاهم. ولی انساف بده که من دیگر بیست
ماله نیستن وهرگز نوق شهادت نداشتند.

از دور باز می‌گردد پروزی‌ها پروزی‌ها، پروزی‌ها، پروزی‌ها.
صدای نزدیک می‌شود. اسقف اعظم گوش فرامی‌دهد.
و دست روى قلب خود می‌گذارد.

(دارد می‌شود) پروزی‌ها پروزی‌ها، قربان، پروزی‌ها.
مامات. سرهمگ لینهارت به حضور می‌آید.

(دارد می‌شود) قربان، پروزی‌ها، پروزی‌ها کامل و
صحیح، یک جنگه نمونه، یک جنگه تاریخی. شهشزار
نفر از افراد دشمن کشته‌ای غرق شدند و بقیه در حال
فراراند.

اسقف اعظم
سروینگ
با رالیا، شكرتو را می‌گزارد. کنرادن جه شد؟
جزو مرده‌هاست.

اسقف اعظم
سروینگ
با رالیا، شكر تو را می‌گزارد. وکل (مکت. چ) حالا که مرده
است اورا می‌پبخش. (خطاب به لینهارت) تو را بركت
می‌دهم. سروینگ را منتشرکن.

اسقف اعظم
سروینگ
(خبردار می‌ایستند)، کمی بعد از طلوع آفتاب، از دور
گرد و خاکی به پاگرد و ...

اسقف اعظم
(سخن اورا می‌برد)، ده، نه！ لازم به شرح نیست اصلا
لازم نیست. وقتی که پروزی‌ها شریح به جدید معلوم
نمی‌شود که فرقد با شکست کدام است. همین‌همچنین بگو
بی‌بی شیا پروزی‌ها. یک
سَرَهْنَگَه
اسقف اعظم

پیروی بیروتی شگفت‌آور، از نموده‌های جالب و جمال.
یک بیرونی شکفت، از درون اشکال و اشکال. (سرهنگه بیرون
می‌روید. اسقف اعظم به رقص درمی‌آید.) فاتح شدم! فاتح
شدم! (دست روی فلسفی می‌گذارد.) آخ! (دروی کردن عبادات
نام می‌زند.) شکرگزاری کنم.

قسمتی از طرف داستان جنگه روش صنعتی، انجام پریج
و باروی شهر دوروز و در هر بالای قله است.
«هاوینتژ» و «اشمیت»، روی گنگره برج خم شده‌اند.

همکن نیست، همکن نیست. خدا روا نمی‌دارد.
سرکن، آزم هنر می‌دهد. نگاه گن! یک دو...
سه... سه و یک دو... هریا... بنج... (از روی بارو پیداکار می‌شود) چه شده است؟

ناتستی! خبرهای بسیار بدی به ما می‌رسد.
برای گریخته خدا خریده هرگز نیست.
پرک ساخت بیشتر است که ما به علائم‌های آتش نگاه
می‌کنیم. دقیقه به دقیقه همین علائم را تکرار می‌کنند.
بان، یا بین! یک دو... سه و بنج! (به کوه اشاره
می‌کند.) اسقف اعظم چنگ کرده است.

من می‌داغم.
وضع وخم است، ما در ورموز به‌تل؛ افتاده‌ایم، به‌هم‌تردید
دارم و نه آنوقایی. تن بی‌بی‌بی‌بی‌بی که گویز،
خسته می‌شود و آخر، دست از محاصرو بهمی‌دارد و کنراد
اسقف اعظم را خرد می‌کند. خوب، حالا می‌بینی که
کنراد مدیتاس و بعث‌وری سه‌اکس امضای دسرای دیوان
این شهر به سباه گزتر می‌پوند و ما راهی جز مردن
نخواهم داشت.
(دوان دوان وارد می‌شود.) کنراد شکست خورده است.
شهرداد و اعتیاد ناجمن چرخش که باری شهرداری شوراکرده‌ند
و مذاکره می‌کند.
خوب دیگه ! می‌خواهند راهی برای تسیل شدن بیدا
کنند.
برادران، آیا ایمان دارید؟
بله، ناستی، بله !
پس واحده توکنید. شکست کنراد آیه است.
آیه ؟
آیا یست از جناب پورلگار به من. برو، گرلاخ
زود به شهرداری برو و سعی کن بهمی‌که شورا چه تصمیمی
می‌گیرد.
برچ و باردو درتاریکی فرو می‌رود.
اسقف اعظم
(ازدروی کریست، عبادت بهمی‌خیزد.) آهایی ! (خدمتکار وارد
می‌شود.) صراف‌ها بگویید. (صراف وارد می‌شود.) بنشنی،
صراف

سپارتابیت کل آلواد است. ازکجا هم یکی؟
سه وشش ساعت است که به تاخیت می آمیزتا بهشما بگویریم
که مبادا دیوانگی کنید؟
دیوانگی؟

شما می خواهید مرغی را که هر سال برای شما تخم طلا
می گذارد سر ببرید.

از چکا حرف می زنی؟

از شهرشما ورمز: به من خبر داده اند که شما آنها محضر
کردماید. اگر افراد شما آنجا را گارد کنند شما از همیشی
ساقط می شوید و مرا هم از همیشهی ساقط می کنید. دراین
سن وصال دیگر نباید بازی سردارهای جنگی را درآورید.

مکرمن کنراد را بهجنگ طلبدم؟

شايدشما اورا بهجنگ نطلبیده باشید، ولی ازکجا معلوم
که شما اورا تحريك نکرده باشید باشمارای بهجنگ بطلبد؟
کنراد زبردست من بود و می باست تمکن گند. ولی
شيطان در پوست او افتادن تا سران را به شورش وادار و
خود رهبر آنها شود.

چرا آنچه می خواست به او ندارید تاخشمش فر بشین؟
کنراد همه چیز را می خواست.

خوب، از کنراد بگذرمی. کنراد حتماً متخاصم بود که
شکست خورد. ولی شهرشما ورمز...

ورمز گوه مراد من، ورمزخوب ونظر کرده من، ورمز
این شهر نسبت به آرامش که کنراد آز مرز می‌گذشت شورش کرد. بدرکرکد وخطرآورد. ولی فراموش نکنیم که سه ربع در آمد مملکتی شما از آن جدا آمیخته شده. اگر بیوش درمیان اهل ورزش پکدار بدید کیست که دیگر خراز بدهد؟ کیست که مطاسبات منا تأثیر داده کند؟ آنها کمیشتهای مرآزار کرده‌اند و وا داشته‌اند که به دبیرها بنده به‌شدت و در به روی خود بپی限度. اما نیا بدست چهکنند که نمایندگی از اهانت کرده‌اند واجب نیست که از‌قصرش به‌رون باید. این‌ها هم کاره‌ها بچگانه است! اگر هم آنها را وادار نکرده‌بودید هرگز دست به‌جنگ کنمی‌زندند. شدت عمل برازندگی کسانی است که چیز ندارند تا از کف‌پذیرند.

اوقاف اعظم
می‌خواهم به آنها امان بدهد. غرامت هنگفت بیردزند وهمه چیز فراموش شود.

اوقاف اعظم
هیاها! چرا هیاها؟

اوقاف اعظم
صرف، من شهر ورمز را دوست می‌دارم وحتی یی غرامت حاضر که می‌خواهی از سرتقیچش درگذرم.

اوقاف اعظم
خوب، بس چی؟

اوقاف اعظم
من که آنها را محاصره نکرده‌ام.
پس چه کرده است؟ گوئی چرا 
اسقف اعظم
اين گوئی کیست؟ برادر کنراد است؟
صراخ
بله. بهترین سردار جنگی سردار آلمان.
اسقف اعظم
پشت دیوار شهرشما چه می‌کنند؟ مگر دشمن شماست؟
صراخ
حرفیف را بخواهی، نمی‌دانم چیست. اول همدست کنراد و مشن من بود، بعد همدست من و دشمن کنراد شد و حالا... قدرتی‌هاین‌یست که خلاق و خوی متغیری دارد.
اسقف اعظم
چرا همدست‌های مشکوک انتخاب کرده‌اید؟
صراخ
مگر انتخاب با من بود؟ و کنراد به آب و خاک من هم‌آمد. بگوئی خوشبختانه خبر رسیده که می‌دانم آن‌ها ناقص افتاده است. من مخفيانه به گوئی و عده دام که اگر با منداد کننده خودم‌ها یارادرشرا به او می‌بخشم. اگر او را از کنراد جدا نمی‌کرد حالا مدتها بود که جنگ‌را با خته بودم.
اسقف اعظم
آنوقت با افرادش جانب شما را گرفت. بعد چه شد؟
صراخ
من پاسداری قسمتی از کشور را دوست دارم. از مرکز، به او سپرد. و گوئی این کار خسته و کسانش کرد: گم‌مان می‌کنم که زندگی ساختم را دوست ندارد. روزی از روزها سیاه‌های را بطرف دووازد ورمز راند و یپیدستور من آنجا را محاصره کرد. به او امر کرد... (اسقف لبخند تلخی می‌زند و شانه‌اش را
صراخ
به نشانه ناتوانی بالایی برده، ازشما اطاعت نخواهد کرد؟
کجا شنیده‌ای که سرداری در حال جنگ از رئیس دولت اطاعت کنند؟
پس روهای نفرته سروشت شما دیده‌ایم اینست.
بله: اینطور است.

طرح و باوری شهر روشان می‌شد.

(دادرد می‌شد) شورا تصمیم دارد که برای مذاکره باگویتر نماانده بفرستد.
نگفتیم! (مکث) ترسوها!
تنها امید ما به اینست که گویت چنان شرایط سختی بیشمار کند که انها توانستند بهزیرند. اگر آن‌چه درباره او می‌گویند راست باشد حتی حاضر نخواهد شد که بهما امان بدهد.

شاید ازغارت اموال چشم پوشد.
می‌ترسم ازجان مردم هم چشم پوشد.
(به گرلایخ) آخیراً چرا؟
از طرف بدر حرامزاده است، بدترين حرامزاده‌ها. فقط دوست دارد بی‌کنند.

اژان خیره سرهای نابکار حرامزاده است: فقط دوست دارد بی‌کنند. اگر بخواهد ورمز را غارت کند مردم گرلایخ

اسقف اعظم
صرف
اسقف اعظم
هایی‌نتز
گرلایخ
را
جا
شهر چارهای ندارند جز یک‌نگه شمشیر بردارند و پشت بتدیوار به‌دهند واز جان خود دفاع کنند. اگر بخواهد شهر را درهم بکوید آنقدر ساده لوگ است و پشت به‌دهند را فاش کند، تفاها خواه‌دکرد که به او ازن ورود به‌دهند را ثبت کرد که به هریجا آسیب نرساند. (برآشفته) ورمز صورت محاصره طلا به‌من مقریز است: با یک فوراً هنگفت وگارد شد. قشنون خودتان را بطرف گوتز حرکت دهد. اسقف اعظم (درمانده) می‌ترسم آنها را شکست بدهد.

تالار کاخ اسقف اعظم در تاریکی فرو می‌رود.

(به ناسی) پس ما بکلی نابود شدیم؟ برادران، خدا با ماست: ممکن نیست که نابود شویم. امشب من از ورمز بیرون می‌روم وسعی می‌کنم که از اساریان دشمن بکنارم و خودم را بشهر (والندورف) برسانم. یک هفته برای من کافی است تا ده هزار دهقان مسلح گردآوری کنم.

چطور می‌توانیم یک هفته تاب بیاوریم؟ از این نه برخی آید که همین امشب دروازه‌ها را به‌هوی گوتز پاز کنند. نبايد بتوانند این کار را بکنند.

مکرمی خواهی حکومت را به‌دست بکنی؟
اين کيفی كيست؟ چرا مثل دیگران محبت نیست؟
مگر اورا نمیشناسي؟
آها! هاینریش است. چقدر عوض شده است. به هر حال فرق نميكند، مي بايست اورا هم محبت كرده باشد.

فیروز دوستش مي دارند زیرا مثل آنها زندگی ميكند.
اگر اورا حبس مي كردم مردم تاراضي مي شنند.
اين مرد از همه خطرناکتر است.
(چشم به کيفی می انقد) کيفی! کيفی! کيفی! کيفی! کيفی!
می کند. زن فیالدان می زند. با چندان چگونه می روي؟
(می یستند) من دیگر چیزی ندارم که صدece بدهم.

هاینریش
هنریش، هنریش ندارم! هرچه داشتم دادم.

این دلیل نمی‌شود که وقتی صدا می‌زنم فرار کنی.

(خسته و ناتوان بسوی اومدی آید.) گرنسنای؟

نیه.

پس چه می‌خواهی؟

می‌خواهم برای می‌توانم توضیح بدهی؟

(به تنده) از هنریش را نمی‌توانم توضیح بدهم.

تو اصلاً نمی‌دانی می‌چه بخواهم بگویم.

خوب، بگو. زودباش. چچه‌چیز را بايد توضیح بدهم؟

چرا پچه مرد؟

کدام پچه؟

(با خندیده نیمه‌کاره) بچه‌من. ای بابا، کیشش، نوخودت

دیروز او را زیرخاک کردی؛ سه ساله بود واگرزنگی

مرد.

خواهر، من خستگم، تورا بجا نمی‌آورم. من صورت و

چشم و نگاه همه‌زنیها را یکسان می‌بینم.

چرا مرد؟

من نمی‌دانم.

مگر تو کیشش نستی؟

چرا هستم.

پس اگر تو نتوانی کی می‌تواند برای من توضیح بدهد؟

(مکث.) اگر حالا خودم را بکشم گناه است؟
(باشت. بله، گناه برگر.
من هم همین فکر را می‌کردم. اما نمی‌دانم چقدر دلم می‌خواهد بپریم. می‌بینی که باید باید توضیح بدهی.
لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. هاینریش دست روی پیشانی می‌کند و به‌خود فشار می‌آورد.

هیچ چیزی بی‌اجازه خدا روي نمی‌دهد و خدا نیکوئی محض است؛ پس هرچه روي می‌دهد نیکوست.
نمی فهمم.
توهیم‌چه بدنی خدا بی‌نتیجه داند: آنچه در چشم نوبتی است به چشم او خوبی است، زیرا او عواقب امور را می‌سنجد.
توخودت اینبارا می‌فهمی؟
نیه، نه! من نمی‌فهمم! من هیچ چیز را نمی‌فهمم! من نمی‌توانم و نمی‌خواهم که بفهمم. باید ایمان داشت!
ایمان! ایمان!

(بانی‌خند) تومی گوئی که باید ایمان داشت، ولی پیداست که خودت به آنچه می‌گوئی ایمان ندارد.
خواهر، آنچه را که گفتید در این سه‌ماه آنقدر تکرار کرده‌ام که دیگر نمی‌دانم از روی اعتقاد می‌گویم یا از روی عادت. ولی اشتباهی نکن: من به آنچه می‌گویم
ایمان دارم، با همه تاب و توانم، با همه دل و جانم به آن ایمان دارم، پروردگارا، تو خود شاهدی که حتی یک لحظه شک در دل من راه نیافت است. (مکت).

خواهش، فرزند تو در بهشت است و تو روزی اورا خواهی دید.

آره، کشیش، البته. ولی بهشت جای خود دارد. و من آنقدر خسته‌ام که دیگر پیارای لذت بردن ندارم، حتی درآنجا.

(دانو می‌زنند) خواهش، مرا ببخش.

کشیش جان، چرا تو را ببخشی؟ تو که به من کاری نکرده‌ای.

مرا ببخش، در وقوع من، همه کشیش‌ها را ببخش، همه‌ها روز متمدن‌ها وهمه‌ها فقیرها را.

(بالحن شوخ) ازصیم دل تو را می‌بخشم، راضی شدی؟ آره، حالا، خواهش، بیا باهم دعاکنیم: از خدا بخواهیم که دوباره نورامید را دردلم ما روشن کند.

در ضمن این گفتگو، ناستی آهسته از پله‌های برج پایین می‌آید.

ناستی! ناستی!

ازمن چه می‌خواهی؟

ناستی
ای نانوا، بچهٔ من مرد. لا بد تو می‌دایی چرا مرد، تو که همه چیز را می‌دانی.
آره، می‌دانم.

ناستی: تنها می‌کنم، ساکت باشم. وای بر حال کسانی که رسوادی به بار آورند.

بچه تو مرد، برای اینکه پولدارهای شهرها بر ضد استقف اعظم که ارباب پولدار آنهاست شورش کرده‌اند. وقتی پولدارها بهمی‌جنگند، فقیرها به‌این کشتی به‌ضدی می‌آییم. آیا خدا به آنها اجازه داده بود که جنگ بکنند؟ خدای آنها را از این این کار می‌کره بود. پس این مرد می‌گوید که هیچ چیزی به پیش افتراق نمی‌افتد.

هیچ چیز مگر یکه از خبیث، صنعت آدمی دم‌ها زائیده می‌شود. نانوا، دروغ می‌گوئی. تو راست و دروغ را به هم می‌آمیزی‌تا مردم را گمرکه کنی. آیا ادعا می‌کنی که خداوند این مرگ‌ها و این رنج‌های بی‌هوش را روا می‌دارد؟ این می‌گویم که ذات او از همه اینها متنزه و مبراست.

هاینریش ساکت می‌ماند.

پس خدا نمی‌خواست که بچه‌من بی‌مرد؟
اگر این را می‌خواست آیا اورا می‌آفرید؟
(سبکداری) از این حرف را یکشرت می‌پندام. (خطاب به
کششی) می‌بینی، اینطور من بپتر می‌فهمم. پس خدا
وقتی می‌بیند که من رنج می‌کشم غش می‌خورد؟
خیلی غش می‌خورد.
و نمی‌تواند کاری برا یادم نکند؟
چرا، البته که می‌تواند. خدا فرزندت را به تو برده.
کردنش.
(سر خوردته) آره. می‌دانم! در هنگام.
نه، همینجا، روى زمین.
(منعوب) روى زمین؟
اول باید تن به مشقت بدهی و هفت سال رنج و بدبختی
تحمل کنی تا بپر کت خدا بر زمین جاری شود. آنوقت
مرده‌ها پیش ما برهم گردد، همه همبدیگر را دوست
می‌دارند و درک کسی گرسه‌نامه نمی‌ماند.
چرا باید هفت سال صبر کرد؟
چون باید هفت سال با آدم‌های بد جنگید تا از شر آنها
خلاص شد.
کار آسانی نیست.
برای همین است که خدا بهمک می‌توان احتیاج دارد.
خداوند قادر می‌باشد بهمک من ناوان احتیاج دارد؟
بله، خواهد. تا هفت سال شیطان بر زمین مسلط خواهد
بود، اما اگر هر کدام از ما دلیرانه بجنگد، نجات بیدا می‌کنیم و خدا هم با ما نجات بیدا می‌کند. حرف مرا باور می‌کنی؟

(بلند می‌شود.) آرزو، نامتی، باور می‌کنم.

ای زن، پسرتو در آسان نیست، درکش، تو، تو هفت سال باردار می‌مانی و پس از هفت سال فرزندت به کنارمی آید و دست درستم می‌گذارم و تو یک بار بیگیر او را زناقی.

باور می‌کنم، نامتی، باور می‌کنم.

زن ارصحنه بیرون میرود.

هاینریش

نامتی

هاینریش

نو روی اورا کمره کردی.

اگر راست می‌گوئی، چرا حرف مرا قطع نکردی؟

جون وقتی به تو، گوش می‌داد بیدا، بود که کمتر رنج می‌کشید. (نامتی شانه بالا می‌اندازد و بیرون می‌رود.)

بروردگارا، دلم نیامد اورا ساکت کنم، من گذشته کردم، ولی من ایمان دارم، خداوند، من به قدرت متعال تو ایمان دارم. من به کلیسای مقدس تو که مادر من است و تن قسم عیاسیت ومن ذره‌ی ناجیزی از آن ایمان دارم، من ایمان دارم که هرچه روی می‌دهد به حکم توست، حتی مرگه این کودک، و هرچه هست نیکوست، من به اینها اعتقاد دارم، زیرا باطل است! باطل است! باطل.
ابطلع است!

صحنه تمام‌اً روشن‌مان شود. مردم شهر ورام با زنان‌مان
دور کاخ استفس اجتماع کردند و انتظار می‌کشند.

جمعیت

- خبری هست؟...
- خبری نیست...
- اینجا چه می‌کنید؟
- منظورم...
- منظورچی؟
- هیچ چیز...
- شما هم دیدید؟...
- طرف راست.
- آر.
- قیافه کنیف‌مان را.
- آپ که تکان می‌خورد لجن‌ها رومی افتند.
- کوچه‌ه که برای آدم خانه نمی‌شود.
- باید این چنگی را تمام کرد، باید زود تمام‌کرد.
- والیا کارمان زار است.
- من می‌خواهم اسقف را ببینم، من می‌خواهم اسقف را
ببینم.
- رو نشان نمی‌دهم! غضب‌کرده است...
- کی؟... کی؟...
اسقف...

از وقتی در را به دریه می‌آید، پرده می‌پرید و نگاه می‌اندازد.

ضیب کرده است.

آی شاید خواهد گوید؟

آئید خبری داشته باشید.

(زمزم‌های مردم)

صدای‌های از اسقف اسقف! اسقف! خودت را نشان بده!

میان جمعیت - ما را نصیحت کن.

عاقبت چه خواهد شد؟

دورة آخرالزمان است.

مردی از ادمیان جمعیت بیرون می‌آید، رواه سکوی خانه

اسقف می‌چهید و به دیوار تکه می‌دهد. هاینریش از

او دوست می‌شود و به جمعیت می‌پیوندد.

پنامبر

دنیا کن فیکون شده است.

لاش‌هانم را بکویم.

بکویم، بکویم: خدا اینجاست.

ولوله و وحشت در ادمیان مردم می‌افتد.

یک مرد

هی! هی! آرام شوید. ترسید، این بیغمراست.
بهروی کمی دیگر ؛ بسماست! دست ازسرمان بردار،
ازهرسرانهی یک بیمیغمر درمی آید. به نبود که در را
به روان کشش زا بستهم؟
زیمن بی نفرت می دهد
خورشید شکایت پیش خدا برده است.
خداوندنا، می خواهم خاموش شوم.
ازاین گنبدی چنین بهلب رسیده است.
هرچه گرم ترخ می کنم بیو گنبد بلندترمی شود.
نور خورشید مرا آلو یاده است.
خورشید می گوید: وای بر احوال شما!
گیسوی زیبای زرین من آغشته به گه شده است.
(آورد از ذن،) خنن شو!

پیامبر افکند، نشته برزمن. پنجره خانه اسفاف به
شدت باز می شود. اسفاف با لباس تمام رسی به ایوان
می آید.

اسقف! اسفاف!
کوان سیاهین کنراد ؛ کو آن سواران و گردنشان؟
کوان قشون فرشگان که می خواست دشمن را تار و مار
کند ؛ سر تناها مانند یاد، پی ناه و بی باور و بی امید، و
لغنت خدا باشمانت. آهای مرم و رمز، جواب بهدید.
اگر خدا را خوش می آید که نواش را محبوب کنید بس.
چرا خدا ازشما رو گرداند است؟ (ناله وزارت جمعیت)

جواب بدهید!

دل آنها را نشکنید.

چیست حرف می‌زنید؟

منم، هاینریش، بیشتری از "سنگ‌گل‌هاو".

زبایت را گذار بگیر، کشش مرتبت، آیا جزئی می‌کنی که به روابط اسقف نگاه کنی؟

عالیجاناب، اگر این‌ها به شما توهین کردند، تو هیچ‌کس

را بی‌خشنده هم‌تانها که من دشنامه‌ای شما را می‌بخشم.

یهودا! یهودا! اسخرویوی! بر و خودت را حلک آوره

کن!

من یهودا نیستم.

پس در میان این‌ها چه می‌کنی؟ چرا از این‌ها بستی‌بانی می‌کنی؟ چرا با ما به زندان نیستی؟

مار آزاد گذاشته‌اند جون می‌دانند که من دوست‌تان می‌دارم. و اگر به پای خودم بش، کشش‌های دیگر نیامده، از آن جهت است که در این شهر کم‌گشتی برای ناماز و دعا و اقرار به معاصی، برای تولد ازدواج و مسلمان احتمال به کشش هست. اگر من نبودم کلیسا نبود و شریان بدون دفاعغیرش خون کنر و الحاد می‌شد و مردم مثل سگ می‌میرند... عالیجاناب، دل آنها را نشکنید!

کی به تو نان داده؟ کی تو را بزرگ کرده؟ کی به تو اسقف
خواندن یاد داده؟ کی به تو علم آموخته؟ کی تو را کشیش کرده است؟

مادرم بیان ومقدم کلیسا.
نو هره چه داری ازو داری . تو اول به کلیسا تعلق داری.
من اول به کلیسا تعلق دارم ، ولی کلیسا به من می‌گوید که
من برادر آنها هستم.

(باستند) اول کلیسا.
بله ، اول کلیسا ، ولی ...

من هی وخم با این مردم حرف بزنم . اگر در اشتباه خود
سماجت بکنند و اگر بی یافته‌ای ادامه بدهند ، من به
تو امرمی کنم که به اهل کلیسا که برادران حقیقتی تواند
ملحق بشو و خودرا دردیر یا درمدرسی محبوس بگنی.
آیا از اسقفت اطاعت خواهی کرد؟

هاینریش ، از پیش ما نرو ، تو کشیش فقیره‌ای ، تو
مال مایی.

(بادرمانگی وی باصدای محکم) من اول به کلیسا تعلق
دارم : عالیجاناب ، من ازشما اطاعت خواهی کرد.

ای اهل ورس ، نگاه کنید ، به شهر سفید و بر جمعیت
ورمز نگاه کنید ، برای آخرين بار نگاه‌شن کنید : این
شهر ندیده کرام . تولعفت قحطی و فاطرو خواهد شد و
آخرین‌الام اغنا وفقرا همدیگرا فریب کرده و زعفی علم خواهد کرد.
وقتی که سر بزانتان "گوزن" وارد این شهر بشوند غیر از آوار
ومردار نخواهند یافت، (مکه) من هم توام به داد شما برسم، ولی اول باید دل مرآ به دست آورید.

صدای جمعیت علیجناب، به دادمان بریک، به دادمان بریک

اسقف

زاهویزیده، ای مردم خودخواه، و از خداوند طلب مغفرت کنید! (تجار و کسی و اعیان شهر دسته دسته دانو می‌زنند.

ولی افراد عامل بر جا مانند،) هاینریش! زاهویزیده

(هاینریش دانو می‌زنند.) پوردرگارا، بی حرمی های ما را به خش و خشم اصفه اعظم را فرو بنشن. تکرا کنید.

پوردرگارا، بی حرمی های مارا به خش و خشم اصفه اعظم را فرو بنشن.

آمین، بلند شوید. (مکه) اول کشیش‌ها را آزاد کنید.

و بعد دروازه‌های شهر را باز کنید؛ آنوقت در مدیان کلیسا زاهویزید و در حال توته و اتامه انتظار بکشید. دراین مدت ما روحانیان با اتفاق پیش «کوئنز» می‌رویم و تمام می‌کنیم که به‌شما امان بدهد.

و اگر تحوست به حرف شما گوش کند.

یک مرد

اسقف

بالاتر از کوئنز، مقام اصفه اعظم قراردارد، او برهمهم ماست و هفالت اولونا بدر است درحق فرزنده.

اتهاظهای پیش، نائسی در راه و بالای قلمه پدیدار

شهو است. ساکت به کشتارهای اصفه کوش می‌دهد،

سپس به شنیدن آخرین کلام، دو پله از پلکان برج پایین می‌آید.
گوئز به امر استقلف اعظم نیست، به امر شیطان است.

اوکل با برادر خوشش کنراد بیعت کرد و بعد به او خیانت کرد. اگر امروز بشما قول آمان بدهد یا با ایندراحمقید که قولش را باور کنید؟

آهای تو چک آن بالا استفادهی، هرکه هستی، به تو امر می‌کین...

تو کیستی که به من امر کنی؟ و شما چه احتیاجی به شنیدن حرفهای او دارید؟ هیچکس حق ندارد به شما امرکنده مکر رئسی که خودتان انتخاب کرده‌ید.

وکی تو را انتخاب کرده است، نبخت؟

فقراً مرا انتخاب کرده‌اند. (خطاب به مردم،) سر بازها مطیع امر ما هستند. من دم دروازه‌های شهر مأمور گذاشتم، هرکس به‌خواهد در را بازکند سزا یا مرگ است.

بکن، بدبختت، این‌ها را سر به نیست کن! فقط یک راه، رستگاری برا یکان مانده‌برو که تو آرا ازدست‌یان گرفتی. (خطاب به جمعت،) اگر درهای امید بسته‌همه از اول کسی بودم که به‌شما توصیه می‌کردم تسلیم دشمن بشوید. ولی کیست اعداکند که خداوند ازما روگرداندنه است؟ بعضی خواستن شمارانست به فرشته‌ها مشکوک کند. برادران، فرشته‌ها اینجا هستند! نه، سرتان را بالا برید، آسانان خالی است. فرشته‌ها روز زمین دست به کارند. بجوان
پیغمبر نه ویا خدایی وجود ندارد.

هو! هو! کافر! کافر!

کیسه صدفه را به چه چهاره او پرتاب می‌کنند.

(در قصر دا نشان می‌دهد.) مردم، این در پوسته است،

با یک ضرب شانه از هم می‌پاشند. (سکوت.) برادران تا یکی
صبر و تحمل! (مکت، خطاب به مردم عامه.) همه دست به
دست هم داده‌اند، از استقفا و لنجم شهر و پریدنارها، و

می‌خواهند شهر را تسیم دشمن کنند زیرا از شما
می‌ترسد. و اگر شهر را تسیم کنند می‌دانند کیست که
کفارت آرا پس بدهد؟ شما! همه با خلا به سروشان نازل
می‌شود. به یا، برادران، با یک بکلیک، تا مستحکم بهشت
شود.

افراد عامه می‌فرند.

یک ثروتمند (خطاب به نشین.) بی‌با بروید، اینجا جای مان نیست.

یک ثروتمند (خطاب به پرش.) زود باشید، با یک درمارگزاری پائین بکشید.

و تاو خانه سنگر بیندید.

دیگر

استقفا

خداوندای، تو خود شاهدی که من آنچه توانستم کردم تا
مردم را به راه راست هدایت کنم. من سر بر آستان
کبیری‌ای تو می‌گذارم و بی حسرت و درگرفتگان‌ای تو در
زیرا اکنون می‌دانم که آتش خشم تو برسراین شهر، تو
می‌آید و آن‌را خاکستر می‌کنند.
این بیر کفتار شمارا زنده می‌باشد. جهانگیر است که صداشی اینقدر محکم و قوی است. به این‌که خوب می‌خورد. بروید اینبار خانه‌ای بگیرید تا بینبیندید آنقدر غله آنجا هست که برای شش ماه خواراک یاک هنگک‌گی کافی است.

(باقدای بلند.) دروغ می‌گوئی. انتبار خانه‌ای من خالی است و توهم می‌دانی.

بروید بینبیند، برادران، بروید بینبیند. آیا حرف اورا به دلبل پاور می‌کنید؟

تجار و کسبه واعیان شهر، بسرعت دورمی‌شوند. فقط افزاد عاده و نامه‌ای در صحن‌هی مانند.

(نزدیک ناسمی می‌رود.) ناستی!

تو دیگر جه می‌گوئی؟ تو که می‌دانی انتبار خالی است. تو که می‌دانی است فوت لا امومی می‌خورد و هم‌شی را به‌فرح می‌دهد. آیا تو با ما هستی یا برما؟ تا رنگ می‌برید باشم هستم، تا می‌خواهی می‌خون ولی‌فی نکننارا بریزید برشما هستم.

تا ما را می‌کنند با ما هستی و تا ما از خود دفاع می‌کنیم بر ما هستی.

نافتا، من متعلق به کلیما هستم.

هاینریش

ناستی

هاینریش

ناستی

هاینریش

ناستی
(خطاب به مردم) در را بشکنید!

مردم به در حمله می‌برند، اسف ایستاده و ساکت دعا می‌خوانند.

(خودرا بستگان در می‌افکنند،) اول باز مرا بهکنید...

تورا بهکنیم؟ چه لزومی دارد؟

هاینریش را می‌زنند و به زمین می‌افکنند.

مرا می‌زنند! من شما را از جان دوستنی داشتم و شما مرا زدید! (ریخته می‌شود و بی‌سوی ناستی می‌رود) اسفف، را نکش، ناستی، اسفف را نکش! مرا بهکش، اگر می‌خواهی، و لی اسفف را نه.

چرا نکشیم؟ محترم است.

خودت می‌دانی که ابتدای شست، خودت می‌دانی، تو اگری خواهی برادرانی را ازبند ظلم ودروع آزادکنی، چرا به آنها دردوع می‌گوئی؟ من هرگز دردوع نمی‌گویم.

تو دردوع می‌گوئی ؛ یک دانه غله توى انبارهاش نیست، چه اهمیت دارد! در عوض نوی کلیساهاش طلا و چواعهر هست. همه کسانی که در پای مجسمه‌های مرده‌و غیس، مجسمه‌های عاجی مریم از کرنسکی مرده‌ن، من می‌گویم که بدوست اسفف کشته شده‌ن.
خلاص مبحث می‌کنی. شاید دروغ نمی‌گوئی، ولی حقیقت، را هم نمی‌گوئی. حقیقت من با حقیقت تو یکی نیست؛ از حقیقت خودم را می‌گویم. و اگر خدایا فقرارا را دوست بدارد در روز چرا حتفیت ما حقیقت او خواهد بود. بسیار خوب، بگذار خودش جزای اسفاف را بدهد. ولی خون کلاسا را نریز. من فقط یک کلاسا می‌شناسم و آن اجتماع مردم است. اجتماع همه افراد مردم، همه افراد مسیحی که با عشق ومحبت به‌هم‌پیگیر وابسته ویپسته‌اند، ولی نه اجتماعی که برقلع عام بنا شده باشد. برای عشق ومحبت هنوز زود است. ما حق آرا باریختن خون می‌خرم. خدا مارا ازقلت ف نفس منع کرده است. خداوند از خشونت نفرت دارد. بس جهندارا چه می‌گوئی؟ خیال‌هایی کنی آنجا بگناهنداران نرمی می‌کنند؟ خدا می‌فرماید: هر کس که شمشیر بکشد... به شمشیر کشته‌خواهدشد... بسیار خوب، ماما به‌شمشیر کشته‌خواهیم شد. همکی. ولی فرزندان ما حکومت حق را بر بروی زمین خواهند دید. خوب، کافی است، برو. نوهم دست‌کم ازدیگران نداری.
ناستی! ناستی! چرا مرا دوست نمی‌دارید؟ مگر من درحقش شما جه‌گناهی کرده‌ام؟ گناه تو اینست که کشیشی، و کشیش هرچه کند باز هم کشیش است.

من ازشما هستم: خودم قهرم و پدرم قجر بوده است. خوب، پس ثابت می‌شود که توهانی همین است و بس. (بافراید.) در را شکستند!

در می‌شکند و مردم به درون قصر هجوم می‌برند.

هاینریش به زانو می‌افتد.

بارالها، اگر هنوز به نبگانی لطف و مکرمرت داری، اگر همه آنها منفور و مغضوب بیشکاه تو نیستند، این جنایت را روامدار.

هاینریش، من احتیاجی به دعا و نیاز توندارم. من هم‌شما را که نمی‌دانید چه می‌کنید می‌بخشم. و لی تو را ای کشیش مرتد، لعنت می‌کنم.

ها! هر هالا! هالو! هالو! هالو!

اسقف

مردم اورا به بشمردی زند! اسقف برزمین می‌افتد.

(خاطب به اسمیت، خوب، حالا کشیش‌ها برون‌د شهر را تسیم گنبد بیبنم!)

ناستی

هاینریش

ناستی

هاینریش

اسقف

هاینریش

اسقف

هاینریش

اسقف
مردادی از افراد عامه ناستی مرد
پس حتیاً تؤی دیر مخنی کرداند.
(فریادنیان،) برویم به دیر! برویم به دیر!

مردان دوان دوان ازصحنه بیرون میروند.

جامعه مردم برویم به دیر! برویم به دیر!
امشب سئیه میکنم از خط جبهه ردم بشوم.

هاینریش
آن دو از صحنه بیرون میروند، هاینریش از زمین
بلند می‌شود، به‌گرد خود می‌گردد، فقط او ویامبر
درصحنه برجا مانده‌اند. نگاهش به اسقف می‌افتد که
باچش‌هایی ازجدقه درآمده به‌او می‌نگردد.

(می‌رود که وارد قصر‌شورد.) اسقف دست‌بلند می‌کند تا او را
پس ببرند. من تو نمی‌روم. دستت را پایین ببر، باید
بر. اگر هنوز نمرده‌ای، عفونه کینه سنجین است.
مال زمین است، آن‌را روی زمین بگذار و سبک ببیر.
(اسقف می‌کوشد که حرف بزنند.) چی؟ (اسقف می‌خندد.)
من خانم؟ درست است، ابته. اما، می‌دانی؟ آنها هم
مرا خانم‌می‌دانند، حالا بگو بیشتر: من چه کردند که
می‌توانم به همه درعين حال خیانت کنم؟ (اسقف همچنان
می‌خندد.) چرا هم خنده؟ یالله بیشتر. (مکث.) آنها
مرا زند. اما من دوست‌تان می‌داشتم. خداوند! چقدر هم دوست‌تان می‌داشتم. (مکت.) دوست‌تان می‌داشتم، اما باشان دروغ می‌گفتند. باسوکونم به آن، آنها دروغ می‌گفتند. من سکوت می‌کردم! من سکوت می‌کردم! دهنم را می‌بستم، دندان‌ها می‌را روهم می‌فرشتم؛ آنها می‌توانستند و‌ملخ می‌مردند. من سکوت می‌کردم. وقتی آنها به نان احتیاج داشتند من برایشان صلیب می‌برم. گمان می‌کنی صلیب خوژدنی است؟ الله! دستت را پاشین ببر، ما هر دو شریک یک جرمیم. من خواستم در‌فرش ویبدختی آنها شریک بشوم، از سرمای آنها، از گرسنگی آنها رنج بکشم، اما توایستم به‌مانع مردن‌تان بشوم. آنها، این‌هم یک نوع خیانت دیگر: من به‌آنها می‌قبالاندم که کلیسا فقیر است. حالا خون‌تان به جوش آمده است و دست به کشت و‌کشتار‌زده‌اند: خود را مغضوب و‌مطروح خدا می‌کنند. نسبت‌تان غیراً از دوزخ نیست: اول در آل‌دراین دنیا و فردآ در آن دنیا. (اسقف جند کلمه‌ها نامه‌هوم برزبان می‌دانند،) در خواهی مان چه بکنم؟ چه می‌توانم بکنم؟ چطوره می‌توامان جلو آنها را بکبیرم؟ (به‌کوشن‌سهره‌می‌رود وقتی که دانه را نگاه می‌کنید) میدان بر از آدم است، با نمکت به در دیبر حمله کردن‌اند. در محکم است، تا فردآ صبح نمی‌شکند. هیچ کاری از دست من ساخته نیست. هیچ! هیچ! یاه‌بیرو، دهنت‌را بینند، آ پرورندانه
بمیر! کلیدی ازندست استفف روی زمینم افتادند، این کلید چیست؟ کدام دار را بازمی کند؟ یکی ازدرهای فرارا؟ یا؟ که در خزانه را؟ یا؟ که از درهای کلیسا را؟ آره؟ این کلید در زیرزمین است؟ آن دری که همیشه بسته است؟ خوب؟

نقب.

یک نقب که به چکا می رسد؟ … نه نگو! کاش بیماری و دم لنگی.

پیرون شهر.

من این کلید را بر نخواهم داشت. (سکوت.) یک نقب از زیرزمین کلیسا به پیرون شهری رود. تو می خواهی که من به سراغ گوته برóm و او را از راه نقب وارد ورمز بکنم؟ به امید من نباش.

دویست کشیش. زندگی آنها به دست توست.

(مکث.)

هاینریش

آهان، پس برای همین بود که می خندیدی. مسخره بایز خوبی است! متشکرم، اسقف جان، متشکرم. یافقرها کشیشها را می کشند یا گوته فقرآ را. یا دویست کشیش یا بیست هزار فقر. عجب کاری به دست من دادی! بیست هزار نفر خیلی پیشرоз می درست نفراند، البته. حرف برسر اینست که یک کشیش به چند آدم
معمولي مي ارزد. تصميمش بامن است: و به هرحال من
متعلق به كليا هستم. من اين كليد را برخواهم داشت:
کشيها يکراست به بيشت مي روند (استق جانس دهد).
... مرگا ينكه مثل تو با ديلي بر ازخشم و كينه بميرند.
خوب، خيال تو راحت شد، خدا حافظ. پروردگارا، از
گناهان درگذر، همانطور كه من از گناهشمي قدرم.
من اين كليد را برنيم دارم. همين است كه گفتيم. نه!
نه! نه!
کليد را برمي دارد.
(كه بهبا خامه است.)
خداوندا، حكم حكم نوست.
دنيا كن فيكون شده است!
حكم حكم نوست!
خداوندا، تو قابل و فرزندان قابل را لعنت كردي;
حكم حكم نو باد. تو رواشي كه دل مردمان بيوس و
نيانشان بگند و باهاشان فاسد و متخصصن شود: حكم حكم
تو باد. خداوندا، تو زارده كردي كه روبي زمين رد نوشت
من خيانت كردن باشد: حكم حكم نو باد! حكم حكم
تو باد! حكم حكم نو باد!

پيامبر

هاینریش

بحران رود.
پیامبر

لباسه هامان را بکویم.

بکویید، بکویید، خدا اینجاست!

نور صحنه کم می‌شود.
مجلس دوم

حوائی ارادتی گوته.
شب است. در ته صحنه، دورنمای شهر به چشم می‌خورد.
یک افسر پردادار می‌خود و شهر را تمامی می‌کند. افسر دیگری همان دم به‌دنیال آور وارد می‌شود.

صحنه اول

افسرها، هرمان

چه کار می‌کنی؟
شهر را تمام‌گری کن من که یکدیگی به ال در نیاز باز ویرد.
نترس، نمی‌بیرد، این خوشبختی نصب ما نخواهد شد.
(نگاهان به عقب برمی‌گردید) چه خبر است؟

افسردوم

افسراول

افسردوم

افسراول

افسردوم
دو مرد می‌گذرند. تخت روانی حمل می‌کنند که روى آن هیکل یک‌نفر که سر برای شده دیده می‌شود.
هردو ساکت‌افسرداول بطرف تخت می‌رود، گوشئ شد و با آن‌بود رود و بعد فوراً رها می‌کند.

افسرداول
افسرداول
افسرداول
افسرداول

این سر را که تبت می‌زند
امیر دوستانه راه می‌رفتد,
پرستاره می‌ایستند.

افسرداول
افسرداول
افسرداول

مگر چیست؟
زندگی است.

پرستار
پرستار

زیاده
زیاده

افسرداول
افسرداول

جواب! این هنگام من است. برگردید!
دیوانه شده‌ای؟ بیندازش توی رودخانه!

افسرداول
افسرداول

افسرداول
افسرداول

افسرداول

افسرداول

افسرداول

افسرداول

افسرداول

افسرداول

واضح‌گر خیره می‌شوند. پرستارها
نگاه هزألالودی بهیکدیگر می‌اندازند، تخت روان
را روز زمین می‌گذارند و منتظر می‌مانند.

افرآدل
افرسوم
افردوم
هرمان

زندگی یا مرده، اگر نگه‌بان بداریم همه افراد فشون و با
می‌کنند.
(واژه می‌شود) و آگر هم ویا نگرند دچار وحنت
می‌شوند. زود! بیدارش توي رودخانه!
ناله می‌کنند.

برستاد

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. افسر دوم با ترسروی
بطرف پرستارها می‌رود. خشمگین شمشیر می‌کند و
ضر بهای بی‌مرد محضر وارد می‌کند.

افردوم
ساتا. ازدیروز تحالا این سومی است.
(واژه می‌شود) چهارمی، یکی دیگرهم الآن وسط اردو
به‌زمن افتاد.

افردوم
افردوم
هرمان

هرمان

افرسوم
افرسوم

هرمان

هرمن

اگر من فرمانم بهدم دستور می‌دادم که همین امشب
محاصره‌را ول کنیم.
آره، اما تو فرمانم نیستی.
خوب، باید با او صحبت کرد.
کی جریت دارد یا او حرف بزند؟ (سکوت، به‌آنها نگاه}
می‌کند. شما اختیاری از خودتان ندارید: هرچه او بگوید اجرایی می‌کنید.

افسردوم

دراینصورت کلکم‌تان کنده است: گرفناه و با هم که نشویم سربازهای خودمان سرمان را خواهد برید.

هرمان

مکر اینکه او زودتر سقط بشود.

افسرافل

او؟ از وبا؟

هرمان

از وبا یا از جز دیگر. (سکوت.) برا یم خیرآ ورده‌اند که اسقف اعظم ازمرگ او دلکیر نخواهد شد.

(سکوت.)

من که نمی‌توانم.

افسردوم

من هم همینطور. اینقدر از دیدن قیافه‌اش منجر که نفرت دارم از اینش کنم.

افسرافل

کسی از تو چنین نخواست. جز اینکه ساکت باشی و بگذاری آنهایی که کمتر منجرنده کارشان را بکنند. لحاظ‌هایی به سکوت می‌گذرد. گوتز و کاترین وارد می‌شوند.

هرمان

صحنه دوم

همان اشخاص به اضافه گوتز و کاترین

خبری ندارید به من بدهید؟ حتمی اینکه سربازها نان گوتز
ندارند بخورند؟ حتی اینکه وبا افراد ما را قتل عام می کند؟ درخواستی ندارید ازمن بکنید؟ حتی اینکه عقب نشینی کنید تا بلا نازل نشده است؟ (مکث.) یعنی یا این حداز از من می ترسید؟
همه ساکنند.

کاترین

بين جديور نگاهمت مي كنند، غزيقان. اين آدمها تورا دوست ندارند. تعجب نمي كنم كه يك روز سر برسم و بينيم كه طاق باز افتاده و خنجری توی شكمت فرو رفته است.

گوتو

کاترین

خودت مرا دوست داری؟ زكي، خدا نکندا.
پس ميييني كه مرا نکشتند.
خياي نكن كه نخواسته.

گوتو

کاترین

هي دانم: تو خوابهاي خوش ميييني. اما خيان من از اين بابت آسوده است: همان لحظه ای که من بيمريم یست هزار سرباز به سر تو ميريند. ویست هزار هر کمي زياد است، حتي برای تو.

گوتو

کاترین

یست هزار نفر بر جان يك نفر است كه ازش نفرت دارم.

گوتو

کاترین

مي دانی از چه چيز تنوخوشي مي آيد؟ از همان نفرتي كه در تو ايجاد مي كنم. (خطاب به افسرها.) كي مي خواهد
ممنسوش از محاصره بردارم؟ سهشنبه؟ پنجشنبه؟ یکشنبه؟

نه، رفقا، نه سهشنبه، نه پنجشنبه، نه یکشنبه، بلکه

همین امشب من شهر را می‌گیرم.

امشب؟

همین الان. (نگاهی به شهر می‌اندازی،) یک نور ضعیف

آی ی رنگ آبجا هست، می‌بینید؟ من هر شب آن را تماشا

می‌کنم و هر شب در همین لحظه خاموش می‌شود. آهان،

نگفتیم؟ خوب، امشب برای بزرگ‌ترین بار و آخرین بار

خاموشی شدنش را دردم. خدا حافظ، چیزهایی را که

دوست داریم باید بکشیم. اینهم چرا حاتم های دیگر که

دارند خاموش شوند. خوب، معلوم است، آدمهای

هستند که زود می‌خواهند چونی خواهند فردی زودی

شدند. ولی فردی در کار نیست. شب زنبوری است،

حالی؟ خیلی روشن نیست، اما پر از استاره است. تا یک

لحظه دیگر، ماه طلوع می‌کند. نمونه کامل شباهتی است

که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. آنها همه چیز را پیش‌بنی

کرده‌اند، تن به هم چیز داده‌اند، حتی به قتل عام،

ولی نه برای امشب. آسمان آنقدر زلال است که اعتقاد

می‌بخشد، امشب را مال خودشان هم داندند. (بی‌مقدمه،)

چه فاقدنی! خداوندیا، این شهر مال من است و من آم

ثارتو می‌کنم. الساءه آنرا آتش می‌زنم تا به افتخار تو

شعله بکشد. (خطاب به افراد،) یک کمیش ازورم‌فرار.
کره است و همی خواهد ما را وارد شهر کند. سروان
اولین، دارد از او پازوچنی می‌کند.
افسردم، هم؟
چی?
افسردم
من از خانه‌ها خوشم نمی‌آید.
افسردم
به یا من آنها را می‌پرستم.

یک افسر ویک سرباز که هاینریش را پیش می‌راند وارد
می‌شوند.

صحنه سوم

همان اشخاص به اضلاع هاینریش و سروان

هاینریش
(به پای گوتوز می‌افتد.) شکنجه‌ام به‌دید! ناشن‌ها! یم را
بکشید! زنده پوستم را بکنید!

گوتوز به قوه‌های می‌خندد.

(درمقا بل کنش دانو می‌زنند.) دل و رودهای را آرا ورید!
به چهره حرکت بیندید! بنده به من را جدا کنید! (بنده
می‌شود.) خوب، طلسم شکست، (خطاب به سروان.) این
کیست?

هاینریش است، پیش‌نما ورمز، همان که می‌خواست

سروان
شهر را تحویل ما بدهید.
خوب، مگر؟
دیگر حاضر نیست حرف بزند.
(طرح هاینریش می‌رود.) چرا؟
می‌گوید تغییر عقیده داده‌ام.
تغییر عقیده! زکی! دندان‌ها یش را بشکنید! ستون فقراتش را خرد کنید!
دندان‌ها یم را بشکنید! ستون فقراتم را خرد کنید!
عجب جموشی! (خطاب به هاینریش.) چرا می‌خواستی
شهر را تحویل ما بدهی؟
برای نجات کشیش‌ها که عوام‌الناس می‌خواهند آنها را
بکشند.
وچرا پشیمان شدی؟
چشمم به قیافه سر بازهای شما افتاد.
خوب?
از آین قیافه‌ها خیلی چیزها برمی‌آید.
جه چیز برمی‌آید؟
برمی‌آید که من برابر ممانعت از کشتن چند نفر باعث
قاتل عام مردم خواهم شد.
مگر تا حالا قیافه سر بازه‌ها را ندیده بودی؟ تو خوب
می‌دانستی که بی‌خیز از آنها شنیده نمی‌شود.
این‌ها بدت از گریگراند.
هاینریش
هاینریش

گوتز

پس نیا بچستی؟

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

می خورم که بمردم شریانمان بدهم.

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوت‌ز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز

گو
بخورم چی! احتمالاً به قول من اعتماد کن! شما کشیش‌ها مگر وظیفه ندارید که آدم‌های بد را به کارهای حوب سرمشته بدهید؟

تو، تو را سرمشته بدهم؟ خیلی دلت غنچ می‌زند!
پس تو مرا می‌شناسی. (لبخندزنی باو می‌نگرد،) همه بروید.

افسرها و کارگران پیرون می‌روند.

صحنهٔ چهارم

گوئرژ، هاینریش

(بانوی محبت،) عرق کردماه، چه رنج می‌بری!
نه آنجانه که باید! دیگران رنج می‌برند، من نه.
خداوند، جنین خوسته است که همیشه دوبار دیگران
باشم و لی خودم رنج را حس نکنم. چرا به من نگاه
می کنی؟

(همانطور با محبت،) من هم همین قیافه تقلیبی را داشتم.
نورا می‌بینم و به حال خودم ترحم می‌کنم: من و تو از
پاک قماشیم.

دروغ است! تو برادرت را تسخیص دشمن کردی! و لی من
افرادم را تسخیص نخواهم کرد.
امشب آنها را تسلیم می‌کنی.
نه امشب ونه هیچ وقت دیگر.

سکوت.

(سکوت.

(بالحنی بی اعتنا،) حالافرا با کشیش‌ها چه کارمی خواهند
بکنند؟ به قناده‌مان می‌کشند؟
(فریادزنان،) بس کن! (به‌خدای می‌آید،) عواقب چنگک
همین‌هست. من کشیش ضعیفی بی‌شتر نیستم و نمی‌توانم
ازاین فاجعه ممانعت بکنم.
حق با دغل! امشب انتخاب مرگ و زندگی یست هزار
نفر به‌دست توسط.

من این انتخاب را نمی‌خواهم. این‌را جایی شیطان
است.

تولیتی خواهی و لی داری. (هاینریش با به‌نونار می‌گذارد،)
آهای! چه کار می‌کنی؟ اگر فرار کنی یعنی تصمیم
را گرفته‌ای.

هاینریش بریم گردد، ارز را نگاه می‌کند و به خندیده
می‌افتد.

حق با توسط. چه فرارکنزن چه خودم را بکشم، به‌باین
نیم‌رسد. این‌ها همه نوعی سکوت است. من بگریده
خدا شدما.

بهتر است بگوئی که مثل موش به تله افتاده‌ای.
فرق نمی‌کند: برگزیده کسی است که دست خدای را به‌کنگ دیوانه‌ی را وارد مورس را به روش‌های خودبندیcharta که بوده‌است چرا مرا انتخاب کردید؟
(به‌نرمی) لحظه‌ای احتیاج رسیده است، می‌خواهیم این لحظه را براپ‌های کوتاه کنم. بگذار کمک کنم.
تو کمک کن، تو؟ جانی که خدا ساکت است؟
(مکث) روستای زاغی، دیروغ گفت: من برگزیده‌ی خدا نیستم. چرا باشم؟ کی مرا مجبور کرد که از شهر برایون پیام؟ کی به من وکالت داد که به سراغ تو بیایم؟ حقیقت آینست که خودم خودم را برگزیدم. وقتی یک‌سوم که ازخور را برادران ام آمان بخواهم مطمنش بودم که نمی‌توانم آن‌ها به دست پیاورم. شرارت فیاه‌ها شما تبود که مرا بشیمان کرد، بله واقعیت امر بود. من آرزو می‌کردم که بی‌کمن و وقتی شما را دیدم فهمیدم که به واقعیت می‌خواهیم بی‌کمن. آیا می‌داتی که من از فقرها متنفرم؟
آره، می‌دانم.
چرا دستم را که به طرفشان دراز می‌کنم از من دور می‌شوند؟ چرا همیشه آن‌قدر رنگ می‌برند که من نمی‌توانم بیم؟ خداوند، چرا روا داشته‌ای که فقرفاوجود داشته باشند؟ یا حالا که هستند، چرا مرا راهب نیافته‌ی بی‌درک کن مسومه، فقط متعلق به تو می‌بوشم. اما تا وقتی
که مردم از گرنگی‌های می‌مرند جطوری می‌توانم متعلق به تو تنها باشم؟ (خطاب به گوئزن.) من آمده بودم که آنها همه را تسلیم. تو کنم و امیدوار بودم که همه را محو و نابودکنی یکی از بتوانم فراموش کنم که آنها هرگز و وجود داشته‌اند.

خوب، پس؟

هیچ، فقط تغییر عقیده داده‌ام: تو وارد شهر نخواهی‌شد. واگر مسیح خدا برای برود باشد که تو مرا را وارد شهر کنی چی؟ بنیه‌ی را از گوش پیرون کن، کفیش: اگر سکوت بکنی امشب کشیش‌ها می‌یارند؛ این مسلم است. اما برود برسر فقراً: خیال می‌کنی که آنها چنان بوده‌ی برند؟ از دست از محاضره برنمش دارم؛ تا یک ماه دیگر هم در ورمز از گرنگی مرده‌اند. پس مستئله این نیست که تو اختیار مرگ و زندگی آنها را به دست‌داری، بی‌بله باید یکان دو نوع مرگ یکی را بی‌پیشان انتخاب کنی. بی‌شعور، مرگ سریع‌تر را انتخاب کنی. می‌دانی فایده‌ش برای آنها چیست؟ اگر امشب بیش از آنکه کشیش‌ها را بکشند بی‌پرند دستانش به خون ناحق آ لوده نمی‌شود و همه به پنجه‌های رود، پر می‌گیرد. این‌صورت، برای این‌چنین هفته‌ای که به آنها مهلت می‌دهی همه را غرق گنگ روانه جهنم می‌کنی. احمق نشو، کفیش: شیطان دارد تو را وسوسه می‌کند که زندگی زمینی آنها
را حفظ کنی تا فرصت کنند و لعنت ابده برای خود بخند. (مکث) بگو بینم چطور می‌شود وارد شهر شد؟

تو وجود ندارد.

ها؟

تو وجود ندارد سخن‌های تو بپید از آن‌که وارد گوش هایی من شوند هی میرند صورت تو از آن صورت‌هایی نیست که در روشنی روز به‌یوید. هرچه بگوئی من از بیش می‌دانم و تمام حرکت تو را از بیش می‌خوانم تو مخلوق زهمن مینی و افکار تو از تعبین می‌کنم هر چه می‌پن در عالم رؤیاست همه چیز مرده است و هوا طعم خواب دارد.

درآ یا تصویرت من هم خواب می‌بینم، زیرا چنان افکار تو را دقیقاً بیش بینی می‌کنم که دیگر از شنیدن حرف‌ایت حوصلام سرمی‌رود حالا باید بید آیا من بد خواب تو آمدیم یا تو بدخواب من.

من از شهر بیرون رفته‌ام! من آنجا را ترک نکرده‌ام! ما دریاب نقص دیوار ایستادام و بازی می‌کنم. آهای زبان دراز، بازیت را تمیر کن من آیا نقصش را یاد گرفته‌ای؟ نقص من اینست که بگویم: نه نه! نه! نه! تو حرف نمی‌زنی اینها همه یک وسوسه‌عادی و معمولی است و حقیقی هم ندارد، مرا چه به اردودی گوتزه؟ (شهر

۵۹
دا نشان می‌دهد... کاش این چراغ ها خاموش می‌شدند!
من که تلوی شهرم پس این منظره چیست؟ (مکث.) سوسیدای
در کار است اما من نمی‌دانم کجاست. (خطاب به گوتز.)
آنجه برا یام حفظ است اینست که امشب شیطان بر من
ظاهر می‌شود: همینکه برای من شکلک درآورد نمایش
ما با رقص اموات شروع خواهد شد.

تو تا حالا شیطان را دیده‌ای؟
بیشتر از آن که تو مادرت را دیده‌ای.
 آیا من بیافور شبهم؟
تو، بیچاره فکت زده؟ تو دلفکی.
دلفک؟
بله، همیشه یک دلفک هاست. نقش اینست که ادای مرا
درآورد وبا من لجایزی کند. (مکث.) من بردم.
چی را؟
من بردم. آخرین چراغ شهر خاموش شد: شبح اهریمنی
ورمز از میانه رفت. زود باش! تو هم ساعه از میانه
می روی واو وسوسه‌ی مضحک به آخربی ردید. شب است.
تاریکی هم‌جا را گرفته است. چه آرامشی!
بگو، کشش، بگو. آنجه راکه تو می‌خواهی بگوئی
من بییاد می‌آرم. یکسال پیش بود... آره، برادر،
خوب یادم است: همانطور که تو می‌خواهی شب را وارد
مغزت کنی، من هم عیناً همین کار را می‌خواستم بکنم.
(نگاهان به خنده می‌افتد) تو بیدارد، متقلب، و خودت هم می‌دانی. همه چیز حقيقة است. بمن نگاه کن، لمس کن، من از گوشت و استخوان هستم. بیبن، ماه مادر در طول می‌کند و شهر اهریمنی تو از زیر سایه پیرون می‌آید. نگاهش کن: آیا این هم خواب و خیال است؟ نه، برادر! این کوه واقعی است، این برج و باروهفیقت دارد. این یک شهر حقيقة است باسكنه حقيقة. تو هم یک خائن حقيقة هستی.

کسی خائن است که خیانت بکند. و تو به‌هر دیدری پر زنی من خیانت نخواهم کرد.

کسی خیانت می‌کند که خائن باشد، و توضیحات خواهی کرد. آره، جانم. اصلاً تو مدت‌بسته که خانی‌ی دوگروه درمقابل هم قرار گرفته‌اند و تو مدعی هستی که به‌هر دو تعلق داری. پس تو دو دوزه بایسی می‌کنی، پس تو به‌دیو زبان فکر می‌کنی: رنج مردم فقیر را به زبان لاتین کلیسا گوئی‌ی «آزمون» و به زبان آلمانی می‌گوئی‌ی «ظلم». اگر وارد شهر بکنی عنوانی بر عنوان تو اضافه نخواهد. توهمان خائینی خواهی بوده که هستی، همین.

خائینی که خیانت می‌کند خائینی است که سمت خودش را قبول کرده است.

این حرف هایی را که می‌زینی اگر می‌پذیرد، شاید نگذاشته‌
بودم تو از کجا می‌دانستی؟
از آنجا که من هم خاتم / (مکت)، من هم از همین راهی که تو حالا می‌خواهی بر روی رفتام. با این حال به من نگاه کن، آیا قیافهام شاد و شکفته نیست؟
علی‌اکرم دنست که تو از طبیعت پرویز کردی‌ای. همه حرامزاده‌ها خیانت می‌کنند، این که معلوم است و لی من حرامزاده نیستم. (می‌خواهی اما برخود مسلط می‌شود.) معمولاً آنهایی که به من حرامزاده می‌گویند دیگر فرصت دوباره گفتند این کلمه را ندارند.
حرامزاده!
کشیش، کشیش جان، معلول باش. مجبور نکن که گوش‌هایت را ببرم! حالا که زبان‌ت را نمی‌برم چه فایده که گوش‌هایت را ببرم؟ (ناکهان اما را در آغوش می‌کشد و می‌بوسد.) سلام، یاراد کوچکم، سلام از حرامزاده‌ای به‌هام‌زاده دیگر! آخر تنها حرامزاده‌ای برای تولید تو، روحانیت بافرح مبارز کردند. صره عیسی مکت، ابسته به حرامزاده‌ها خیانت شوراها: خیانت نکند، چه بکنند؟ من خائن مادر زادم، جنساً شریک وزد و رفیق قافلام: مادرم با یک رعیت خوایید و مرا پس اندیخت. حالا من از دو نیمه درست شدم که آمانت به یک جو نمی‌روید: هر یک در دیگری ایجاد نفرت
خیال نکن که نصب و قسمت تو بی‌تر از من باشد: تو نیمهای کشیشی که با نیمهای فقر مخاطب شده ایست. تو هیچ وقت یک آدم کامل نیستی. ما هیچ نیستیم و هیچ نداریم. همیشه بجهت خلالزاده می‌توانند به را یکان از زمین استفاده کنند. ولی من و تو نه. من از بجگی دنیا را اسسوراخ قفل در تماشا کردم: دنیا تخم مرغ کوچک زیبا و یک است که در آن هرس خان فیک دارد و مقامی. اما اطمینان می‌دهم که من و تو داخل این دنیا نیستیم. ما خارجیم. یا و این دنیایی را که به تو راه نمی‌دهد دور بی‌نیاز! بدی گن تابیتنی چه آسوده و سپک می‌شود! (یک افسر وارد می‌شود.) چه می‌خواهی؟

افسر

افسر

افسر

افسر

افسر

افسر

افسر

افسر

افسر
جهبوضعي داشتید؟ جواب بده! 
پاره پاره.
از اثرشناسی؟ 
گرگها.
چه گرگی؟ مکر گرگ هست؟
درجنگل دآرنینام... 
خوب، کافی است. خودم حسیتان را می‌رسم وبا کلیه افراد به آنها پورش می‌برم. تمام گرگ‌های آرنیاپم را پوست می‌کنم. برو! (افسر بیرون می‌دووم، مکت) اعتراض نکردی مرد، گرگها پاره بارادش کردند، اما می‌بینی:
من می‌خندم.
(بهنورمی،) چرا به او خیانت کردی؟
برای یک‌نکه من دوست دارم کارها بهانه‌ی برسد. کشیش، من مردی خود ساخته‌ام، حرامزادگی من مادرزادی است، اما عنوان زیبایی برادرکش را به‌همت و لیاقت خودم مرهونم. (مکت) حالا دیگر مال من است، مال من تنها.
چی مال توست؟
خاندان‌های بی‌دشتنم. تمام شد، خانواده‌ی بی‌دشتنم به آخر رصد، همه به‌من ختم شدند؛ از دایریک، گرفته که سرسل‌الا این دوست، بود تاکنون که آخرین وارت نزینه، بود به من نگاه کن کشیش، من کورستان...
خانواده‌م شدیم، چرا می‌خندی؟

اول خیال می‌کردم که من امشب شن‌کسی هستم که شیطان را می‌پنذ، اما حالا گمان می‌کنم که ما هر دو اورا خواهیم دید.

من به روش شیطان می‌خندم! شیطان ارواح را تحول می‌گیرد، اما دیگری آنها را لعنت نمی‌بند. من کسی را جز خدا شایسته همچشیم نمی‌بینم. دوزخیان و ببستیان به حکم اوسته‌اند. کشیش، خدا مرا می‌بیند، می‌دانند که من برادرم را یک‌شته‌ایم و خودن ازدخت می‌چکد. بله، خداوندگان من او را کشته‌اند. با من چه می‌توانی بگویی؟ من مرتب یک‌شته‌نی جنایت‌ها شدیم، اما خداوند عادل قهر از مکافات من عاجز است: بیش از یا، سلام است که مرا لعنت کرده است، خوب، برای امروز همین بس است: حالا نوبت جنون وسرور است.

(طرف او میرود) بگوی! کلیدی از جنگ در مث آورد و به سمت اوپیش می‌برد.

این چیست؟

کلید.

چه کلیدی؟

کلید شهر وورز.

به‌تو گفت‌م که برای امروز بس‌است. من برادرم را یک‌شته‌ایم!
زکی، هر روز که آدم نمی‌تواند برادرش را خلاک بکند، حق دارم که امشب تافردا را تعلیم بکنم. (با حال تهیج بسوی اد پیش می‌رود.) ترسو! (می‌آمده) اگر این کلید را بردارم همه چیز را آتش می‌زنم.

در انتظار این‌که یک صخره بزرگی سفید هست. در پشت آن سرخویی هست که بست خاروجم خفی است. وارد نوبت می‌شوید و بیش می‌رود تا به دری می‌رسیده با این کلید باز می‌شود. بهبه! چقدر فرآ دوست خواهد داشت! چقدر تقدیست خواهد کرد!

دبیکه به من مربوط نیست. من گم می‌شوم. اما فقراً، را به تو می‌سپارم. حرامزاده. حالا نوبت توست که انتخاب بکنی.

الآن مکرر می‌گفتی که وقتی چشمت ببقیافهٔ من افتاد! آنها درست ندیده بودم. حالا چه می‌بینی؟ می‌بینم که از خودت وحشت دارد. درست است. ولی چرا نشو! بازده سال است که من از خودت وحشت دارم. اما چی؟ مگر نمی‌فهمی که من برای این زندگی که بی‌پک در کلیدمای کردم. (کلیدمای کردم) خیلی خوب، کشیش، تو تا آخر به خودت دروغ گفتی.
خیال می‌کردم می‌نوائی نیز نگی برني که خیانتت را ازچشم خودت ببوشاند. اما آخرسر بازهم خیانت کردی.
وکنراد را تحويل دشمن دادی.
کنراد را ؟
آسوده باش: توجیه شیوه منی که یک لحظه نورا به‌جا خودم گرفتم.
پیرون می‌رود.
مجلسه سوم

در چادره گوتن
ازدهانه چادره، منظره شهر زیر مهتاب در فاصله بی‌سایر
دور پیداست.

صحنله اول

هرمان، کاترین

هرمان وارد می‌شود و می‌کوشد تا خود را پشت تخت
سفری گوتن پنهان کند. سروتنش ناپدید می‌شود.
اما کلبهای بزرگ‌گر یپرون است.
کاترین وارد می‌شود، نزدیک می‌رود و لگدی به او
می‌زنند.
هرمان وحشت زده انجا می‌پرده.
کاترین و پایین می‌چرخد و می‌خندند.
هرمان

کاترین

هرمان

کاترین

هرمان

کاترین

هرمان

کاترین

کاترین
چه بیش باید؟ سر کار، منافع من و تو یکی نیست. شرافت مرده با نوک شمشیر ترمیم می شود. اما من، این مرد مرا هرجامی کرد و ترمیم می خواید. هدایت است. (مکت) امشب این شهر سقوط می کند، جنگی تمام می شود و همه به خانه ها می روند. حالا که می آید ازش می پرسم چه در باره من چه تصمیمی دارد. اگر با کارها مرا نگه دارد... گوئیمت تو را نگه دارد ؟ دیوانه شدایی. تو را می خواهید چه کار؟ اگر مرا نگه بدارد دست تو بها و نخواهند رسید و اگر تو را ول کند؟ آن وقت گوئیمت تو. اگر من فریاد دهم: «خدات خواستی، تا جشتم کور شود»، از سوراخ بیرون یا وهر کارش که می خواهی بکن. این بادی؛ که گفته یک شاهی برای من ازش ندارد. من دوست ندارم که اجرای نقشهای من وا بسته به بلخ خوابی تو و گوئیمت باشد. (که اذل حظاها پیش به بیرون می نگرد.) خوب، بس جادهای نیست جزا اینکه زاویه نیز و از اوطاب بخشایش بکنی: دارد من آید.

هرمان به دو دو ونهاشنة می شود. کاترین قاعده می خندد.
صحنه دوم
گوتنز، کاترین، هرمان (مخنی)

(دارد می‌گوید، چرا می‌خندی؟
به خواب و خیال‌هایی می‌خندیدم. خواب می‌دهیدم که تو
مرده روز زمین افتادن ای، خنجیری توی پشت فرو رفته
است. (مکث، خواب، به حرف آمد؟
کی؟
کمیش.
کدام کمیش؟ همان، بله! بله بله، حرف زد معلوم
است.
امشب کار تمام می‌گوید؟
به تو چه؟ یاله، چگمه‌های مرا درآورد. (چگمه‌هاش دا
درب، آورد و) کنید مرده است.
می‌دانم، همه‌اردو می‌دارند.
شراب بده بخورم، باید این را جشن گرفت. (کاترین
شراب می‌دهد) توهم بخور.
میل ندارم.
بخور، مادر بخطا، جشن است.
بنام‌ به این جشن که با قتل عام شروع شده است و به
کشتن ختم می‌گوید.

کاترین

گوتنز

کاترین

گوتنز

کاترین

گوتنز

کاترین

گوتنز

کاترین
زیباترین جشنه که به عصرم دیدهام، فرداً من به امالاکم
می‌روم.
(یکه می‌خورد)، به این زودی؟
به همین زودی! سی سال است که آورزی‌این لحظه را
داشتیم. دیگر یک روز هم صبر نمی‌كنم. (کاترین منقلب
می‌شود) حال خوب نیست؟
(برخود مسلم می‌شود) ازفکر اینکه جنگ‌خه کنراد هنوز
روی زمین است و تو از امالاکت حریف می‌زنی.
سی سال است که این امالاک معنی‌نامه مال من است. (جامش
دارا بلند می‌کنند) می‌خورم سلامتی امالاکم و به سلامتی
قسمم بزن! (کاترین ساکت‌جامش‌دا بلند می‌کنند) بگو:
به سلامتی امالاکت!
نمی‌گویم.
چرا، لکن؟
برای اینکه آن امالاک مال تو نیست، مگر حالاً که بر اثر
راکشته‌ای دیگر حرامزاده نیستی؟ (گوتنز به‌قیف‌نی‌گزند
و کاهی‌نی‌ها حواله‌ای کنند. کاترین سر شا را می‌دهد و خنده
کنان وایپ می‌افتد،) مالک از راه ارث به‌آدم می‌رسد.
من به این مقتی زیر بار ارث نمی‌روم. چیزی مال من
است که تصاحب کنم، یالله بخور و گرنه عصبانی می‌شوم.
به سلامتی امالاکت! به سلامتی قصر! و اینکه شما،
تولی دالان‌های قصر، اشتاق غنی‌نادیک
فرآوان باشند.
آره, لوده, راست می‌گوئی؟ اگر تماشاچی‌نداشت باشی چه کار خواهی کرد؟ می‌خورم به سلامتی اشباح
(مکث). پس عزیزم, چیزی مال نوست که ناصحاب کنی؟ فقط همین.
درای انسورت, علاؤه برقصر و ملکت گنگ شا‌بانکی‌داری
که انگار به فکرش نیستی.
کدام گنج؟
من, عزیزم, من. مکرمرا به زور ناصحاب نکرده‌ای?
(مکث). در باره‌م من چه قدی داری؟ تصمیم بگیر.
(اورا من نکرد و به فکر فرو می‌رود.) خیالی خوب، تو را
همراه خودم می‌برم.
مرا همراهت می‌بری؟ (مزرعی و مردد شروع به قدم دزن
می‌کند.) چرا می‌بری؟ برای اینکه تویی قصر تاریخی‌ات
پاک جنده بهسانی؟
برای اینکه تویی رختخواه مادرم جنده بهخواهانم.
(سکوت).
واگر من حاضر نباشم؟ اگرمن همراهت نیایم؟
بینم چطور نمی‌آمی.
آهان! پس من خواهی مرا نه زور بیری. در اینصورت
خیالم راحت گرد. شرم داشتم که به باز خودم همراهت
پایم. (مکث.) چرا همیشه می‌خواهی چیزی راکه شاید
با رغبت به تو می‌دهند با زور به‌گیری؟
برای‌این‌که مطمئن شوم که با کراحت به من داده‌اند.
(به‌طرف او می‌رود.) به من نگاه کن، کاترین، چیزی‌ای
من مخفی می‌کنی؟
(پا‌شتاب‌زدگی.) من، هیچ چیز!
مدتی است که دیگر تو آن آدم سابق نیستی. مکرمثل
سابق ازمن نفرت نداری؟
از این لحاظ خاطر من خاطر باشند: خیلی ازت متانفرم!
پازهم خواب می‌پینی که مرا می‌کنی؟
شبی دوست‌دار.
دست کم فراموش نکردم‌ای که من تورا آلوده‌کردم و به
لجن کشیدم؟
هرگز.
یبوس و کنار مرا با انتزار تحمل می‌کنی؟
چندستم می‌شود.
عالی است، اگر روزی به فکری که بر سرداری دار بغل من
حالی به حالی به‌دری و غش وضع به روزی فوراً مثل سکه
پرواز می‌اندازم.
ولی...
من به گیر نمی‌خواهم جیزی را قبول کنم، حتی محبت
زنی را.
چرا؟
کاترین.
برای اینکه بیش از حد قبول کرده‌ام. همیشه بیست سال همه چیز را از اینجا لطف و مرحمت به من داده‌اند، حتی هوارئی را که تنفس می‌کردند. آدم حرام‌زاده بايد دستی را که با دوستگی می‌آورد به دوستگی می‌دهد. حالا بین جه جوی‌پشان می‌دهم! چه بذل و بخشی خواه‌ام کرد! (دادرد می‌شود.) فرستاده اسقف اعظم به حضور آمده‌است. وارد شود. صفحه سوم

همان اشخاص به اضطراب صراف

من «فوکر» هستم. من گوتز هستم و این هم کاترین است. خوشوقت که به چنین سردار یزدی گی سلام می‌کنم. خوشوقت که به چنین صراف نمی‌تواند سلام می‌دهم. من حامل سه خبر خوش هستم. اسقف اعظم فاتح شده است، برادرم مرده است، املاکش به من رسیده است، همین نیست؟ عیناً، بسیارخوب، من ... پس چشی بگیرم. می‌خواهید شراب بنوشید؟ معدنیه من تحمل شرایب ندارد. من ...
این دختر خوشگل را می‌خواهید؟ مال شما.

به کار من نمی‌آید. من دیگر بی‌شما.

کاترین بی‌گیرا ثان، نورا نمی‌خواهد. (خطاب به صراف.)

نکنید بچه‌های خوشگل را ترجیح می‌دهید؟ همین اشتباک

یکی شان را زیرچادر شما می‌فرستم.

نه، نه! بچه خوشگل نه! بچه خوشگل نه! من...

پس یک مرد قلجماق می‌خواهید؟ من یکی را سراف

دارم که قش دو زدیر است و صورتش بر ازمو، عین‌غلول

یابانی.

وای! نه! این را دیگر نه...

در اینصورت، من به شما افتخار می‌بخشم. (با سدای

بلند.) فرانتز! (فرانتز وارد می‌شود.) فرانتز، آقا را

میری و از میان اژدها ردم می‌گنی و دستور می‌دهی که

سر بازها فریاد بکشند، بزند. باد صراف! و کلاه‌شناب را

به هوا بیندازند.

فرانتز ببزن می‌روید.

از لطف شما ممنونم، و لی می‌خواهتم با شخص شما چند

کلمه حرف بزنم.

(باتنهب.) مگر از وقتی که وارد آین چادر شده‌اید، چه

کار می‌کردید؟ (کاترین را نشان می‌دهد.) هان، این را

می‌گوید؟ این یک حیوان خانگی است. ترسید،
حرفتان را یزنید.

اسقف اعظم همیشه طالب صالح بوده‌اند و آنها می‌دانند که

مسئول این جنگ مرحم برادرتان بود...

برادرم! (بالحن تندهکشان)، اگر این بیشتر خر آوراکفری

نکردی بود...

آقا، اختیار دارید...

بله، آنچه گفتم فراموش کنید، اما لطفاً اسم برادر مرا

میان حرفاً یا نیاورید و اگر عزادار او هستم...

اسقف اعظم تصمیم دارد که استقرار مجدد صلح را با

اعطای غفو عمومی جشن بگیرند.

احسنت! لاابد در زندان نباشید...

ازندان‌ها را تخته، معذرت...

میل داردند که از جرائم سربازهای را که مجازات

کرده‌ام ببخشم?

البته این را هم میل داردند. اما عفو ایشان جنبهی کلی

دارد. اسقف اعظم ما بلند که آن را شامل حال همراهی

شهر ورمز بکند.

عجب! عجب!

اسقف اعظم تصمیم دارد که این لغزش زود گذر را بر

آنها نگیرند.

سپار فکر خوبی است.

پس موافقتید؟ به همین زودی؟
کاملاً موافقم.
صرف دستهاش را به می‌گلد.
بپیام خوب، صحیح است. شما مرد عاقبی هستید. کی فصد دارید که دست از محاصره بردارید؟
فردا کار بکنسره است.
فردا که قدرت زود است. اسقف اعظم میل دارند با اهل شهر وارد مذاکره بشوند. اگر سه شما تا جنگ رو towing شهر را در محاصره داشته باشد مذاکره آسانتر می‌شود.
صحیح! خوب، چه کسی می‌خواهد با آنها مذاکره کند؟
من.
کی؟
فردا.
ممکن نیست.
چرا؟
کاترین! به اش بگوئم؟
آره، جکرم.
تو به اش بگو. من دلش را ندارم، می‌ترسم خیلی ناراحت بشود.
صرف، تا فردا اهل شهر همه مرده‌اند.
مرده؟
همه. 
همه مرد ان؟
همه مرد ان. همین امشب می میرند. این کلید را می بینند؟
این کلید شهرست. تا یکساعت دیگر کشتار را شروع
می کنیم.
همه؟ حتی پولدارها؟
حتی پولدارها.
و لی شما که عفو سقف اعظم را تایید می کردید?
حالاهم تاییدبندی گردد. سقف اعظم مورد توهین قرار گرفته
است و کشاش است: این هردو دلیل است برای بخشیدن.
اما من چرا ببخشم؟ اهل و همز به من توهین نکردهاند.
نه، نه. من نظامی ام و بنابراین باید بکشم. من آنها را
بهموجب وظیفهام کشم و سقف اعظم آنها را بهموجب
وظیفهام می بخشند.

لحظهای به سکوت می گندند. سپس سراف شروع به
خندیدن می کند. اول کاترین و بعد گوتز هم به خندیده
می افتند.

(خندان.) شما از شوخی خوشتان می آید.
(خندان.) فقط از همین خوشم می آید.
خیلی شوخ است، مکرر نه؟
خیلی. و خوب هم از عفونت معامله برمی آید.
معامله؟

سی سال است که من یک اصل برای خودم قرار دادم و بروی شد. آن اصل اینست که هر کس در حرف کاری نفع خود را می‌طلبد. اشخاص مختلف پیش من برای توجه به اعمالشان شرافتمندانه ترین دلائل را آوردند. اما من از این گوش می‌شندم و از آن گوش بیرون می‌کرم و با خودم می‌گفتم: نفعشان در کجا بوده است؟

و وقتی می‌فهمیدید نفعشان در کجا بوده است؟

آ توقیت وارد مذاکره می‌شد. می‌گفتند: آ یا نفع مرا تخمیده شده در کجاست؟ انتخاب دارد. در کجاست؟

آرام باشد. شما متعلق به دسته‌ای هستید که کنار آمدن با آن مشکل است. با یکددم به قدم به عمق رفت.

کدام دسته؟

دسته خیال پرستها.

معلوم کی ها؟

ملاحظه بفرمائید، من مردم دنیا را به سه دسته تقسیم می‌کنم: آنهایی که خیلی پول دارند، آنهایی که اصلاً ندارند، آنهایی که مختصری دارند. دسته‌های اول می‌خواهند آن‌چه را که دارند حفظ کنند. نفعشان در اینست که
وضع موجودیا بدهمین صورت که هست نگهدارند. دسته‌های می‌خواهند آنچه را که ندارند، به دست بیاورند: نفعشان در اینست که وضع موجودیا ازمان بردند. پذیرفته که برای آن‌ها مفید باشد به وجود آورند. این هرودسته واقع بین ایند اشخاصی اند که می‌شود باشن کننار آمد. اما دسته‌سوم می‌خواهند نظام موجود را درهم بریدند تا آنچه را که ندارند به‌دست بیاورند و در عین حال می‌خواهند نظام موجود را حفظ کنند تا آنچه را که دارند از دستشان نگیرند. بنابراین آن‌چه را که در خیال آن‌های می‌برند در عمل حفظ می‌کنند، یا بر عکس آن‌چه را که به‌ظاهر حفظ کرده‌اند در عمل از بین می‌برند. خیال پشت این‌ها هستند.

یاده‌هایی بدبخت. چطور می‌شود معالجه‌شان کرد؟ اگر این طریق که‌نان دارد وارد کنیکی از آن دوره‌ندیگر بکنیم. اگر آن‌هایا بولدودار بکنند. محمد وضع موجود بخواهدند. پس مرا بولدودار بکنید. چی بی‌من می‌دهید؟ املائی کنراد را. آن‌ها را که مقابل به‌من داده بودید. درست است. اما بخاطر داشته‌باشید که آن‌هارا مرهون لطف و بخشش اسفاق اعظم هستید. خاطر جمع باشید که فراموش نمی‌کنیم. دیگرچه؟ برادر شما مقروض بود.
علاقه صلیب به خود، من کش و حق کریم می‌کنم.

چی شد؟
چیزی نشده ؛ عرق خانوادگی بود. خوب؟ می‌گفتی که برادر من متقاضی بود.
ما می‌توانیم قرض‌های‌مان را بپردازیم.
این نفع من نیست. جون من قصد نداشتم دیون او را تقبل کنم. این نفع طلبکارهای اوست.
یک درآمد سالانه بالغ بر هزار سکه طلا چطور؟ …
سرپاها یم جی؟ اگر نخواهند دست خالی به خانواده‌مان برگردند؟
هزار سکه طلا ی دیگر برای یکنها میان افرادتان تقسیم کنید. کافی است؟
زیاد هم هست.
بیا می‌توانید؟
نه.
دو هزار سکه طلا به عنوان درآمده سالانه ؟ سه هزار. اما
دیگر بیش از این مقدور نیست.
کسی ازشما پول نخواهست.
پس چه می‌خواهید ؟
می‌خواهم شهر را بگیرم و نابود کنم.
گرفتن شهر یک چیزی، اما اخیراً می‌خواهم نابود
کنم.
چون همه می‌خواهند که من آنا حفظ کنم.
(پس از این) یعنی من اشتباه کردیام...
آرهدانم! تو نواستی فنف مرا تشخیص بدهی! یاله
بینم: نفع من درگچاست؟ بیداکن! ده بیداکن دیگر!
اما عجله کن: باید تا اکسا دیگر بیدا کرد بهاشی.
بگر تا آن وقت نخ هایی را بیدا نکنی که آدمک وجود مرا
بمی‌کرد درمی آورد و می‌دارم تو را از میان کوچه‌های
شهر حرفک بدهند تا آتش گرفتن یک یک خانه‌ها را
تاما کنی.
شما به اعتماد اسفرع اعظم خیانت می‌کنید.
خیانت؟ اعتماد؟ شما همگی آریک فسادم، شما واقع
بین‌ها: وقیه که دیگر نمی‌داشی چه بگوئید کلمات خیال
پرستها را به کار می‌برید.
بگر شهر را نابود کنید امالک برادرتان به شما نخواهند
رسید.
برای خودتان نکه دارید! صراف، نفع من دراین بود
که این امالک را به دست یاورم و بعد در آنجا زندگی
بکنی. ولی من مثل تومطمئن نیستم که آدمی‌زاد هر کاری
می‌کنم از راه فنف طلبی است. بروید آنها برای خودتان
برادرادی تا اسقف اعظم بکنند توی هرجای به بیشترش ایمن برادراد را پدید اسقف اعظم کردم و بالا را خواهد که ازسر جان بیست هزار دنگه بکنند را؟ از سکنه ورمز را پیشکش روح برادراد می‌کنیم: امشب همه به افتخار او کتابیم شوند اما بیانیم برسرالکه‌ها یدنشتام! اسقف اعظم بروآ آنجا اگر دلش می‌خواهد، و از دنیا کناره بگیرد و مشغول زراعت بشود. گمان می‌کنم به این کار احتیاج هم پیدا بکنند چونکه من قصد دارم امشب ای و را ورشکسته بکنیم (مکث): فرانتز! (فرانتز وارد می‌شود.) این آقای واقع بین را بردار ویبر و دستور بده که او مشمول احترامات نظامی بکنند، و بعد که وارد چادرش شد دست وی باش را محکم بیند.

نوا نه، نه، نه!

چی شد؟

من در ویصلا دارم، طنبا بیانانم در کن. می‌خواهد قول شرف بدهم که باهم را از چادر پرون نگذارم؟ قول شرف بدهی؟ نفع فعلي تو درا بدنست که بهمن قول شرف بدهی، اما نفع بعدی تو درا یی خواهد بود که زیر قول شرفت بزئی، برو فرانتز، وگرها را هم محکم بیند.

فرانتز و صراف پرون می‌رونند، همان دم صدای فریاد

دندان باد صراف، نخست ازنزدیک چاکر و سپس از
فصل دوم و دورتر شدیده می‌شد تا وقتی که بکلی محو شود.

صبح‌نیه پچارم

پنجم، کاترین، هرمان (مخنی)

زنده باد صراف! (به‌قیهه می‌خندید) خداونان املاک
عزیز! خداونان ای کشتارآورها و ای رودخانه‌ها! خدا
حافظ ای قصر!

(با خندیده) خداونان ای املاک! خداونان ای قصر!
خداونان ای تصویرهای خانواده!

حساس‌تر را نخور! آن‌جا حوصله‌من چنان سر می‌رفت
که دو می‌کردیم. (مکث) پیرخرف! (مکث) نمی‌باست
پیش من رژی بخوانت ولی مرا درآورد!

ناراحتی؟
بهدو چه؟ (مکث) ظاهراً بیده همه را ناراحت می‌کنید,
واو از همه همان کسی را که بیده می‌کنید.

(باکمردوی) آمیدم و شهر را نمی‌گرفتم چطور می‌شد؟
اگر شهر را نمی‌گرفتم تو صاحب قصر می‌شد.
غرضم این نبود.
پس فکر شن را نکن و خوشحال باش که شهر را می‌گیرم.
آخر یا چه؟
برای اینکه کار بدی است
آخرچرا هم خواهی بدی بکنی؟
چون خوبی را کرده‌اند.
کی کرده است؟
خداوند. کارمن نقشه شکستن و اختراع کردن است.
(سدا می‌زنند). آهای! سروان «شونه» را حاضر کنید.
فوراً!

گوتن درده‌هایه جاده می‌یابند و به یپرون می‌نگرد.

چی را نماسا می‌کنی؟
شهر را. (مکه.) دارم فکر می‌کنم که آن شب مهتاب
بود یا نه.
کی؟ کجا؟...
پارساکه می‌خواستم شهر «هاله» را بکنیم. یک شب.
مثل امشب بود. من در جاده ایستاده بودم و برج شهر
را بی‌ایل قلعه نماسا می‌کردم. صبح که شد حمله کردم.
(برمی‌گردید و بطرف کاترین می‌رود.) به‌هرحال، تابوی
گنگش با نفرته است من درمی‌روه. سواراسب می‌شوم
و خدااحافظ.

نو... می‌روی؟
فردا بیش از ظهر‌های بزه‌ی‌ها هم خبر نمی‌دهم.
پس من؟ تو در روی شکسته، و در عارضه که به آواز نظر نیازیت.
(سرن وارد می‌شود) دو هزار مرد مسلح از هنگ و لفمار و اولریش حاضر بشوند که نم ساخت دیگر همراه آن بیایند. بقیه سیاه در حال آماده‌باش. همه این کارها در تاریکی و بی‌سرودا. (سرن بهرون می‌رود. تا پاپان پرده صداخ خانه تدارک یاده به گوش می‌رسد.) بنا براین، عزیزجان، تو صاحب قصر نخواهی شد.
می‌ترسم وقت نقوم.
گمک خیلی امیدوار بودی؟
تقریباً باهم، ندناشتم.
چرا؟
چون تورا می‌شناسم.
(باتشکید.) تو، تو مرآ می‌شناسم؟ (می‌ایستد و می‌خندید.)
شاید هم. شاید اعمال من هم قابل بیشترین است.
مکت. لابیرای اینکه مرا بشناسی راه و رسیدن داری و نقشه‌هایی می‌کشی: مرا زیر نظر می‌گیری، نگاه می‌کنی، کوشک‌ترین حرکت مرا می‌پاتی... (اورا نگاه می‌کند.) یا روق تخت.

نیه.
می‌گویم ییا، می‌خواهیم عشق بکنیم.
هیچوقت ندیده‌ها بودم اینقدر مصر باشی (کوتز شاهد او را)
کاترین بطرف او یا رود و او را به تنید پس می‌زنند.

و سرچشمه می‌نشیند.

آمدم، آره، من مال نوام، اما اول بگو بینم تکلیف

من چه می‌شد؟

کی؟

از فرد.ت می‌زن هر جانی.

بگوی: یک زن هر جانی.

خوب، بله، به نظر من بهترین راه همین است، نه؟

واگر آیا این کار خوش‌نمایید؟

پک احمل بی‌تا کن یا با تو ازدواج کند.

تو جه کار می‌کنی؟

دو پاره اجیر می‌شوم. می‌گویند «هوسیت‌ها» ۱ شاگ

کرده‌اند می‌رویم گوش‌یم لشان می‌دهم.

مرا هم بیر.

Jean Huss

1 - «هوسیت‌ها» پیروان. دیوان هوس

پرستان معروف

اهل‌چک که به‌حال کلیساً ایند در آتش سوخته‌شد (۱۳۱۵-۱۳۹۵) (مترجم)
که چه کارت بکنم؟
روزهایی هست که نواختی با دنیا داری، مثلاً وقتی که
می‌توانستم آید و می‌خواهی شهی را بک‌هاری و دل‌هار
داری و احساس عشق می‌کنی.
همه زنها مثل هم‌اند. هر وقت عشقم بکشند افراد من ده
تا ده تا پاهم می‌آورند.
(ناگهان و بپنده.) من نمی‌خواهم!
تو نمی‌خواهی؟
من می‌توانم برای تو بیست تا صد تا زن بشوم، اگر
بخواهی، می‌توانم همه زن‌های دنیا بشوم، مرا روه‌نازک
اسبت سوار کن ویر. من سنگین نبستم، اسبت تن مرا
حس نمی‌کند. من می‌خواهم فاحشه خانه‌تو باشم.
خودرا به گردن می‌چسباند.
چه خبرت شد؟ (مکت. به کاترین نگاه می‌کند. ناگهان
به مقده.) گم شو! به چای تو من شرم می‌کنم!
(استنفانه کن. گوتن.)
من تحمال ندارم که تو این جور نگاهم کنی. معلوم
می‌شود تو از آن کهنه روسبه‌های کنی، که باید
می‌توانی بعدازان بلایاهاشی که بسرت آورده‌ام مرا دوست
بداری.
(فریادزنان.) من دوستت ندارم، قسم می‌خورم که دوستت
نداشم! اگر هم دوستت می‌داشتم تو هیچ وقت خبردار نمی‌شود! اما چه فراغتی به حالش می‌کنید که کسی تو را دوست بدارد و حرفش را نزنید؟ به چه دردتم می‌خورید که دوستم بدارند؟ اگر تو مرا دوست بدارید لذت بدارید را نومی بریم یه من. گمشو، کافه! نمی‌خواهم که ازمین استفاده بکنند. (بافریاد) گوئی! گوئی! مرا ول نکن! من دیگر کسی را توي دينا نداشم!

گوئی! می‌گوئی کند اورا از جاده بپرود و پینداد. کاترین به دستهایش می‌چسبد.

ما روی یا نه؟ خودت خواستی، گوئی! تاجشتم کورشود! (هرمان‌من مخفی گاه برایون می‌چهید و خنجر به دست حمله نمی‌کند.) آیا، ببا! (برمی‌گردد و مجب دست هرمان را می‌کیرد.) فراینتز! سربرازها وارد می‌شوند. گوئی می‌خندد. من هم آخر توانتسم یپکی را کیفری بکنم. (به کاترین.) کافه! خانه! (به کاترین.) تو همدستش بودی؟ از این خوشم آمد! خیلی هم خوشم آمد (جانه کاترین را نوازانش می‌کند.) این مرد را بپرید... الان تکلیفش را معلوم می‌کنم.
سربازها هرماندا بیرون می‌برند. لحظه‌ای بسکوتی می‌گذرد.

چه کارش می‌کنی؟
من نمی‌توانم از کسایی که می‌خواهند مرا بکشند دلخور بشوم. خوبی‌ها فهمم چه‌جالی دارند. فقط دستور می‌دهم هیکل گنده‌ای را مثل بشکه سوراخ کنند؛ نه که خودش هم عین بشکه است؟
باهم چه کار می‌کنی?
رست می‌گوئی، بايد تو را هم مجازات کنیم.
مجبور نیستی.

چرا؟ (مکث.) خیلی ازسر بازهای من هستند که ازدیدن تو آب ازدهن‌سان راه می‌افتد. تورا به آن‌ها هدیه می‌کنم. بعد، اگر زندگی ماندی، یک سرباز سیفلیسی بیدا می‌کنیم که یک چشم خون باشد. و آنوقت به کشیش ورمز می‌گوئیم که تورا به عقد ازدواج او درآورد.
باور نمی‌کنم.
باور نمی‌کنی؟
نه. نوشتر... تو آین کار را نمی‌کنی. من حتی دارم.
نمی‌کنی؟ نه؟ (صدا می‌زنند.) فرانتز! فرانتز! (فرانتز
بادوسرپاژ وارد میشود، حساب عروس خانم را برای فرانتز.

فرانتز

کدام عروس خانم؟

کاترین. اول بادی بده و بگذاره به همیشه به همیشه سرپاها، بعد...

صحته پنجم

همان اشخاص با استثنای ناستی

ناستی وارد می‌شود، بطرف گوتز می‌رود و کشیدهای به گوش او می‌زنند.

آهای، مردک، چه کار می‌کنی؟

می‌زنم توان گوشت.

خودم هم فهمیدم. (اورا می‌گوید و گوی می‌دارد.) تو کیستی؟

ناستی نانوا.

(خطاب به سربازها.) ناستی است؟

بله، خوشش است.

به جان خودم گنیمت خوبی گرفتم.

تو مرنا نگرفته، خودم آمدم.

اینجور حساب کن، نتیجه‌اش یکی است. امروز خداوند

گوتز

ناستی

سرپاها

گوتز

ناستی

گوتز

گوتز

گوتز

گوتز
مرا مشمول عنايات خاص قرار داده است. (ناتستی دانگاه‌ی می‌کنند.) پس واقعاً این خود ناتستی است، سرکرده کل گذاشتن آلمان. تو همانی که فکر می‌کردند: سرد و خندش می‌سازند. من متقى نیستم. شاید فرزندان ما چنین شوند به شرط آنکه ما آنقدر خون جاری کنیم تا حق داشتن فضیلت را به آنها بدهیم.

ملت‌نامه: تو بی‌غمبری! مثل همه مردم.

ناتستی: پس من هم بی‌غمبرم؟

هرسخن نشانه‌ای ازخداست؛ هرسخن گویای همه حقایق است.

کی! پس آن این به بعد باید مواظب حرف‌هایباشم.
چه حاصل؟ تو نمی‌توانی هیچ کگذو، و هرچه کگذو نشانه‌ای ازخداست و یا همان کندنی طعم حقایق است.
خیلی خوب. حالا به‌ساؤل‌ها باید جواب بده و سعی کن که همه حقایق رانگوی و نلاهی‌بی قیمت به آخرونی رسید. پس تو ناتستی بی‌غمبر و نانوا هستی.
بله، منم.
می‌گفتند که تو در ورمز هستی.
از آنجا یپرون آمدم.
امشب؟
بله.
برای مذاکره با من؟
برای اینکه کمک بگیرم و از پشت به تو حمله کنم.
فکر بسیار خوبی است. جیوهنش که تغییر عقیده دادی؟
از اردو که رد می‌شدم شنیدم که یک نفر خائین شهر را
تحویل شما داده است.
حتماً دود ناخوش از کلاته بلند شد؟
بله، بسیار ناخوش.
خوب، بعد؟
روی سنگی پشت چادرهنشت‌بودم، دیدم که چادرروشن
شد و سایه‌آدم‌ها به حرکت درآمد. در این لحظه بهمن
دستور رسید که پیش تو بیایم و با تو حرف بزنم.
کی به تو این دستور را داد؟
می‌خواهی کی داده باشد؟
بله، راستی کی؟ چه مرد خوشبختی هستی؟ به تو دستور
می‌رسد و تو می‌دانی کیست که دستور می‌دهد. به من هم
دستور می‌رسد، مثلاً، برای آنت زدن شهر و هرمز، اما
من نمی‌توانم به هرم کی این دستور را داده‌ام. (مکث.)
آیا خدا به تو امر کرد که تواب گوش من بزنی؟
بله.
برای چی؟
نمی‌دانم، شاید برای اینکه پنیدرا از گوش تو برویم بکشم.
برای آوردن سربتو جایزه می‌دهند. آیا خدا این را هم به تو کفته بود؟

خدا احتیاج نداشت بهم نگوبد. من همیشه می‌داشم که عاقبتم جیست.

آره، یادم نبود که تو بی‌غمبری و علم غیب می‌دانی.

احترام به علم غیب نیست. امثال ما فقط به دو طریق می‌میرند: آنهالی که تسیم می‌شود، آن‌که از گرسنگی می‌میرند و آنهالی که تسیم نمی‌شود و دار می‌روند. از دوازده سالگی می‌دنی که تسیم می‌شود یا نمی‌شود.

بیمار چگونه؟

برای چه؟

آخر برایا یانکه ترحم مرا جلب بکنی. آیا خدا دستوری دراین خصوص به تو نداده است؟

فراتنگ چکمه‌های گوتنز دا می‌پوشاند.

نها؛ تو رحم نداری، خدا هم رحم ندارد. ومن که در روز موعود به‌هیچ کس رحم نخواهم کرد چرا از تو رحم بطلم؟

(بلند می‌شود.) پس برای چه به اینجا آمدی؟

برای باز کردن چشم‌های تو، پرارد.

آه از این شب عجایب که همه چیز به جنبش درآمده
است، خدا روی زمین گام بر می‌دارد، جادهٔ آسمان بر شهاب شده است، و اینک زیباترین شهاب‌ها: ناستی، بی‌گمر نانوا، که آمده است تا جشن‌های مرا بازگردند. کی باره‌ای کرد که برای حفظ یک شهر‌پست و بینج هزار نفری آسمان و زمین به زحمت بیفتد؟ راستی، نانوا، کی ثابت می‌کند که تو بازیج‌ه شیطان نشده باشی؟ وقتی که آقتاب بر تو می‌تابد کی به تو ثواب می‌کند که شب نیست؟ شب که خواب آقتاب را به بینی کی به تو ثواب می‌کند که روز است؟ و جهتی گوشی در این پاره که من هم مسکن است خدا را دیده و از اون دستور گرفته باشم؟ هان؟ در اینصورت آقتاب من در مقابل آقتاب تو قرار گرفته است، تصادم آقتاب با آقتاب است. (مکث) بینن، همه در چنگه من اسر شده‌اند، همه‌ام از این زن که می‌خواست مرا بکشد، تا فرستاده اسقف اعظم و تو شاه گداپان دست خدا پرده از توئته برداشت و خطایاران را رسوا کرد، از آن مهم‌تر، یکی از خدمه خود را فرستاد تا کلید شهر را از جنب خدا به من بدهد. (با صدای تغییر یافته، آمرانه و خشک.) یکی از خدمه‌ خاص او؟ کدام یک؟ برای تو چه اهمیت دارد، توکه چیزی از عمرت نمانده است. یالله اقرار کن که خدا بامن است.
با تو؟ نه، تو مرد خدا نیستی. خیال هنر کنی زن‌ب‌ور خدایی.
تو چه می‌دانی؟
مردان خدا یافمان شکننده بامی سازند، ولی تو نگاهی می‌داری.
من؟
توآ شو هم کنی و آشوب بهترین خدمت‌گزار نظم موجود است. تو با خیانت به کرادر، جوانمردی و پهلوانی را ناتوان کردی و حالا با نابودی ورمز، طبقه متوسط را ناتوان می‌کنی. نفع آن به کسی‌های رسید؟ به قدرتمندان.
تو خدمت‌گزار قدرتمندانی، و هر کاری بکنی باز هم خدمت‌گزار آنها خواهی بود: هر تخریب بی نشانه ضعفا را ضعیف می‌کند، اگر می‌گفتی می‌کند، برقدرت قدرتمندان می‌افزاید.
پس من هر چه بخواهم بکنم بر عکس هم کنم؟ (بالاستهایه).
خوشبختانه خدا تورا فردی را زبه راست را بهمن نشان بدهی، خوب، بهمن چه بیشتر می‌کنی؟
بیشتر اتحاد.
اوهو، یعنی یک خیانت دیگر؟ لطف شما زیان! دست
کم این یکی را خوب می‌شناسیم، به آن عادت کردم و وضع مرا عوض نخواهند کرد. اما اگر مقر راست که من به طبقه متوسط بسازم نه با جوانمردی و پهلوانی نه با شاهزاده‌ها، دیگر نمی‌دنیم با کی باید کناریایم.
شهر را بگیر، تر و تمدنها و کشاورزیها را بکش، شهر را بده به فقرا؛ یک سپاه از دهقان‌ها راه بین‌داد، و اسفاق اعظم را پیرو کن. فرداست که همه مملکت همراد تو خواهد آمد.

(به‌نتیده‌ی) بس تو می‌خواهی که من با فقرا اتحاد کنم؟ با فقرا، آرنه! با توجه مدرم شهرها و دهات.

به شنباد عجبی است!

متحده‌ای فطری و واقعی تو آن‌ناد. اگر تو حقيقة‌تا می‌خواهی خراب بکنی، قصرها و کلیساهای ساخت ابلیس را روی هم بکوبی، مجسمه‌های وقیح کفار را بشکنی، کتاب‌هایی که ناشر علوم اسراییلی، اند بسوزانی، طلا و نقره‌ها از میان برداری، پیش‌ها یا. اگرما باتو بنشین، تو هیران و سرگردان به دور خود می‌چرخی و فقط به خود صدمه می‌زنی. اگرما با توم باشیم، تو باید آسمانی می‌شونی.

با طبقه‌ی متوسط چه گارد خواهد کرد؟ امواجشان را می‌گیریم، تا برای برهم‌گان پوشاش و برای گرسنگان خوراک تهیه کنیم.

وبا کفیش‌ها؟

آن‌ها را به رم می‌فرستیم.

وبا اشراف؟
سر از تنیاژ جدا می‌کنیم.
و وقتی استقفا اعظم را بیرون اندیختیم؟
آ وقت می‌توانیم شهر خدا را بسازیم.
برچه مبنایی؟
همه مردم برای ورازند، همه در خدا استند و خدا در
همه آباست، روح القدس ازهمه‌ها حرف می‌زنند،
همه مردم کشیش ویژنبدند، همه کسی می‌تواند غسل تعمید
بدهد، خطبه عقد بخواند، بشارت یاورد، گناهان را
بخشد. هرکس در زندگی جسمانی خود مجتمع با
داکر این است و در زندگی روشنی خود منفرد باشد.
در شهر مشا خنده کمتر به لب مردم خواهد رسید.
آیا سر است نا به کسانی که دوست داریم بخندیم؟ قانون
ما عشق ومحبت خواهد بود.
من آنجا چه کار خواهم شد؟
همبایی همه.
واگر خوشش نیا بید که همبایی شما باشم؟
همبایی همه مردم یا خدمتکار همه‌ا امرا؛ انتخاب کن.
بیش می‌توان شرافتمندانه است نا. فقط یک اشکال
ست و آن اینست که معاشرت با فقر مل کمی کنند:
آنها از مهمی که من دوست دارم نفرت دارند.
مکر تی چیز را دوست داری؟
همه آن چیزهایی را که شما می‌خواهید نابود کنید.
مجسمه، تجمل، جنگ

ماه آسمان هم مال تو نیست، گولخور ساده لوح، و تو
جنگ می کنی تا اشراف از آن متنم بیوند

(عمیقا و سادقانه). ولي‌من اشراف را دوست میدارم.
تو؟ تو که آنها را می‌کشی.

به! من گاه به گاه چند تاتی از آنها را می‌کشم، چون
زن‌نشانان بریزد و ولیدند و درمقابل هریکی که‌من‌می‌کشم
dه تا می‌زایند. و لی‌من می‌نانم که همه‌آن‌ها بدار
بکشید. چرا به‌شما کمک کنم که‌آتک‌ب و چرام‌های
روی زمین را خاموش کنید تا شب قطع همه‌جارا تاریک

کند.

پس تو هم‌جنان هیاهویی ییهوه خواهی بود؟
ییهوه، آره. ییهوه براو مردم و لی‌مرا چه به‌مردم؟
خدا صدای مرا می‌شنود، من گوش خدا را کری کنم
وهمین برای من بس است، زیرا ابتهاها دشمنی است که
شایسته من است. فقط خدا هست و من و بی‌نیست اشباح
امشب روی تن تو و روی تن بیست هزار نفر دیگر خدا
رایه صلابتی می‌کشم، زیرا رنج او نامتناها است و هر
که او را رنج و بدهد نامتناها می‌شود. من این شهر را
آتش می‌زنم و خدا آنرا می‌داند. حس می‌کنم که درا‌ین
لحظه هراسان است! حس می‌کنم که نگاه‌ش را به
دست‌های من دوخته است؛ نفس را روزی موهای سرم
حس می کنم. فرشتگانش زاری می کند. خدا به خود می گوید: "شاید گوئرژ حرثت فکند" - تو گوئی که او هم آدمی است مثل دیگر آدم ها. زاری کنید، زاری کنید، فرشتگان: من جرخت خواهیم کرد. الان درمیان وحشت و غضب او بیش میروم و شهر ورمز را به آتش دو کشم. روح خدا، تالار آتشیه است و شعله آتش در هزاران هزار آتشی، آن متعکس خواهد شد. آنوقت می دانم که من به تمام معنی عفونت خواهایم شد، عفونت محض (خطاب به خراشند). شبیه و کمر بند مرا بده. (باسمای منقلب)، از فقرا بکذر. اسفاق اعظم رو به رشد است. اگر دنبال سر گرمی می گردد با او دریفت، اما گوئرژ، رنج داده به فقرا لدته ندارد. لدته البته ندارد.

خوب، پس؟

افعال البالا به من دستور رسیده است. به یک فکر آن و استغاثه می کنم. گم می کرم که استغاثه به راه تو ممنوع است. وقتی باز نجات مردم در میان باشد هیچ کجی ممنوع نیست.

بیشتر، گم می کنم که خدا تو را به تله فرستاده است. (ناستی، بی اعتنایی شانه بالا می آنداند.) می دانم چه بلایی به سرت خواهایم آورد؟
ناتسی

کاترین

کاترین

کاترین

کاترین

آهه، شکنم هی و اعدام، به تو گفتم که من همیشه از سرنوشت ما به بین بودم، شکنم نه اعدام... شکنم نه اعدام... چقدر بکنواخت و کسلا کننده است! در دسته‌ورا و بی‌دردشد، چه برای آدم عادی می‌شود. نیور لازم است تا به‌خود چیزی ناشی ابتدای کرد. نمی‌دانم چرا امشب الیام بهمن رویمین کند یاک کشیش برایش بیدا کن تا نشی ازمردن به‌گناه‌ها بیش اعتراف کند.

یاک کشیش؟

تونیا باد اجازه بدهی که بی آمرزش بی‌مرد.

ناتسی! این‌را می‌گویند نیورگ! آهه، مردک، یاک کشیش اعتراف گیر برایت حاضر می‌کنم! وظیفه‌ش دینی‌ام به من حکم می‌کند. وانتگه یاک آش برایت بخشنام که خودت حاصل بکنی (خطاب به فرانتز) برو کشیش را بیاور...

(خطاب به ناتسی) این‌را از آن کارهایی است که باب طبع من است، یعنی کاریست که چندین رو دارد: از یک رو خوب است و از این رو، به آدم از خودش می‌پرست: آیا خوب است؟ آیا با است؟ و عقل حیران می‌شود.

دست کاتولیک به‌ساحت من نخواهد رسید.

آقای دند شکنجه‌ات می‌دهیم تا اعتراف بکنی، به خاطر خیر و صلاح خودت.

هاینریش وارد می‌شود.
ص همان اشخاص به اضافه هاینریش

تو هر ادیتی که می‌توانستی به من کردی، دیگر ولم

کن.

چه کار می‌کرد؟

نیو تاریکی نشسته بود و خیس را تکان می‌داد.

ازجان من چه می‌خواهی؟

می‌خواهم کاری مربوط به شغلت به دستت بدهم. اولاً

صیغه عقد این زن را فوراً جاری می‌کنم. ثانیاً اخیرین

اعترافات این مرد را می‌شنوی و براش طلب آمرزش

می‌کنم.

این مرد؟ (ناستی دا می‌بیند.) وای!...

(خودرا به تجب وامی داده.) مکر همدمی‌بگر رامی شناختید؟

(خطاب به گوتز.) این همان خادم خداست که کلید شهر

را به تو داد؟

نه! نه! نه!

کیش، شرم نمی‌کنی و دروغ می‌گوئی؟

ناستی! (ناستی بیا دنگه هم نمی‌کنی) من نمی‌توانست

بگذارم کیش‌ها را باکشند. (ناستی جواب نمی‌دهد.)
هاینریش به او نزدیک می‌شود. هان، می‌توانست پک‌دارم آن‌ها را بکشند؟ می‌پرسم. (سکوت. برنده‌گردد و بطرف گوتنز می‌رود.) آخرچرخا با‌این‌ها اعتراف او گوش کنم؟ جون می‌خواهد بدارش بزنم. 
پس زود، زود! زودتر به دارش بزن! و برای شنیدن اعترافات کسی دیگری بیدا کنید. یا تو یا هیچکس. پس هیچکس.

می‌خواهد بیرون برود.

هي! هي! (هاینریش «هيستة»)، مکرمتیوانی بگذاری به اعتراف بمیرد؟ (آهسته‌اشته برمی‌گردد.) نه، دلگذشته، نه. حق بانوست: نمی‌توانم. (خطاب به ناسی.) زانو بزن. (سکوت.) نمی‌خواهی؟ برادر، گناه من به‌گردان کلیسا نیست و من به تام کلیساست که می‌خواهی برای گناهان تو آمرزش بطلبم! می‌خواهی که من در حضور همه اعتراف بکنم؟ (خطاب به‌همه.) من از روزی پیش و خیز طیت شهرمان را تسليط قبل عالم کردم؟ من شایسته‌تعمیر هم‌هام. به روزی من نفک و دیگر حرفش را گزن. (ناسی تکان نمی‌خورد.) سرباز، توتف کن.

فرانتز.

(ذوق زده، خطاب به گوتنز.) نف کنم؟
(معصومانه)، تف چن، جانم، خوش باش.
فرانکریز تف می کنند.

حساب باید شد. هاینریش از خجلت مرد. فقط کشیش
مانده است. یک کشیش معمولی. حالا بخش از زانوبزن.
(پس از انجنهرد لحظه انتظار بیهوده، گاهی نشان داده را می‌زنند.) آدم کسی می‌کند دیوانه شده‌ای که خودم را بیش توضیح
می‌کنم در حالیکه همه کارها زیر سروست؟
زیر سرمن؟
آره آره، زیر سروست. تنومندان باید بی‌پی غبری در آوری
و شکست خوردی، اسرارشی و سر دار می‌روی، و همه
کسانی هم که به تو اعتماد کردند کشته می‌شوند. همه!
همه! ها! ها! تو ادعایی که می‌کنی که می‌دانی چطور باید
فرآ را دوست داشت ولی من نمیدانم، خوب، می‌بینی
که تو بیشتر ازمان به آنها نظالم کردی.

بیشتر ازتو! نجاست! (بها هاینریش حمله خور می‌شود. آنها
را از چون جدا می‌کنند.) کی بود خیانت کرد؟ من یانو؟
من این من! ولی اگر تو اسقف‌ها نمی‌کشی من
هیک گراین کار نمی‌کرد.

خدا به من حکم کرد که او را بکشم، چون فرا را
کرسکی می‌داد.

خدا، راستی؟ کارچه ساده است: بس خدا به من هم حکم
کردن که به‌طوراً خیانت کنیم چون می‌خواستند کمیش هارا
بکشند.
خدا نمی‌تواند حکم خیانت به فقر ار را بدهد، خدا با
فقر است.
اگر خدا با آن‌هاست پس چرا هر وقت قیام کرده‌ام شکست
خورد؟ آن‌ها چرا امروزهم روا داشته‌اند؟ این چه قیام تو
در یائس و نه کننده ختم شود؟ یالله!، جواب بده! جواب
بده! ده جواب بده! نمی‌توانی؟
اینجاست. لحظه‌های حساس همان‌جاست. اینجاست در هر
و عرق وخون، تنر، جانم! دلهره چیزی بید نیست.
چقدر صبرت تو میلیح و دلجبش شده است؟ به آن که
نگاه می‌کنی بست هزار نفر را می‌بینند که دارند جان
می‌دهند. دوست دارم. (دهان اورا می‌بوسد.) یالله! بی‌بینم،
برادر، کار تمام نشده است؟ من تصمیم دارم و رمز را
بگیرم، ولی اگر خدا باتو بهکش ممکن است اتفاقی بی‌بیند
که من انعکاری شود.
(پاسداخ خلفه وی با اعتقاد دامش.) اتفاقی خواهد افتاد.
(بافریاد.) ابدا! ابدا! هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. این
ی عدالتی است. اگر مقرر بود که خدا معجزه‌ای بکند
چرا پیش از خیانتت من نکرد؟ اگر نو را نجات می‌دهد
چرا باید از این تهای کنند؟
یک افسر وارد می‌شود. همه پیکه می‌خورند.
اکثر

کاترین

کاترین

کاترین

کاترین

کاترین

کاترین

کاترین

کاترین

کاترین

کاترین

کاترین

کاترین
این کار را نه! این کار را امnen نکن! رحم کن! (باقیت و اپسیمود) یک دقيقه بشکه خیلی گردشکنی‌ می‌کردی... باور ندانستی؟

ته، گوتز، باور نداشتی.

راستش اینست که خودم هم باور نداشتم. بی‌دی را بی‌دادم. اینکه کردی باور می‌کنی (کاترین دا لویل) اورا می‌پوشید. فرانسیس، مرا از شر این خلاص کن! (فرانسیس کاترین را می‌گیرد و به روی تختخواب پرت می‌کند.) آهان! حالا شد، خوب، جزی را فراموش نکردم؟... نه! گمن می‌کنم دیگر کاری نماند است (مکث). می‌بینید که کماکان از معجزه خبری نیست: دارم باور می‌کنم که خدا بمن اختیار تام داده است. تا هر کاری می‌خواهم... بکنم. خداوندنا، متشکرم، سخت متشکرم. از بابت زنی‌هایی که امشب بی‌ناوس می‌کنیم متشکرم. از بابت بچه‌هایی که امشب به سیخ می‌کشیم متشکرم. از بابت مرده‌هایی که امشب سرمی بریم متشکرم. (مکث:) اگرچه دهنم باز بی‌بدن خیلی حرف‌ها دارم یزیم، مزور تو روی حقه‌باز! بشنو، ناتسی، می‌خواهم خیال‌تان را راحت کنم: خدا مرا و سیل‌های کرده است. توفوخت امشب همه می‌چیز را دیدی، که چطور فرشته‌هاش را فرستاده! با بایج من بشوند و در به راه پیاوردند.
معنی‌شنا همه، کارتن‌های مسلماً فرشته‌ای است. تو هم هم‌هم‌بین‌دوزم، صراف‌هی هم هم‌هم‌بین‌دوزم. (دوباره خطاب به همان کسی)

و این کلید چی، مگر من، از این خواسته بودم که این کلید را برای بنوستم؟ حتی از وجود و عدمش برای بودم، و او ناجار شد یکی از کلیه‌ها را از جریان کننده می‌دانست که در اینجا

این کار چه از من می‌خواهد، می‌خواهد که من جان آخوندهای را نجات بدهم. آن‌وقت مرا نرم و نرم‌سوزه می‌کند و بدون یک‌دهانه یای خودش را می‌یابد، راه‌ها را به یک‌دهانه یای خودش را باز می‌کند. حالا اگر من توی راه یا یک‌دهانه تازه او حق دارد که از خود سلب مسئولیت کند: آخر

من می‌توانستم کلید را به دره بتراب کنم.

خوب، آره، تو همی‌توانستی، هنوزی‌خونم یا توانی.

آخر، فرشته‌های عزیز، یک‌دهانه که نمی‌توانم.

چرا توانی؟

جوان من نمی‌توانم کسی گری، غیر از خودم باشم. من باید خدمت بداوی را روم‌گوشه مختصیه نوی خونم‌زنم و برمی‌گردم. ولی آیا که از آسیب‌های متفاوت، آن‌وقت خدا در دماغ‌ها را می‌گیرد و داد، و فریاد را از اندازه که به این کار راضی نبوده است، خداوند ندا، راضی نبودی؟

واقعاً؟ پس هنوز وقت هست که مانع من بشوی. تو این

ندازم که آسانم روی دست خراب بشود؛ یک اخ‌نف
کافی است: باید را روش می گذارم، همی لغز، را نمی شکند، فتحه کار خواهانه می شود، نه؟ تا خواهی؟ خوب، خوب، اصرار نمی کنم، بیا، ناستی، بیا این کلیدرا نگاه کن، کلید واقعاً چیز خویی است، چیز مفیدی است. دست هم همینطور، هرس آنرا ساخته خوب از آب در آورده است: باید خدا را شکر کنیم که به ما دست عطا کرده است. خوب، یک کلید توی یک دست، اینهم چیز بدی نیست: از بابت همه دسته‌ای که دراین لحظه درهمه، نواحی زمین کلیدی دارند شکر خدارا بده، لب بیاورم، اما برویم برسر استفادهای که دست از کلید می کند: اینجا درگذختا قبول مسئولیت تمی کند، بد، او مربوط نیست، ینجاره ییبنوا. بله، خداوندا، تو باکی و پیگناها مختصی: آخر تو که مملو از وجودی چگونه ممکن است تصویر عدم را بکنی؟ نگاه تو نور است ویه هرکجا ییفند نور باران می کند: پس چگونه ممکن است تاریکی دل مراد بنشناسی؟ عقل نامتناهی تو چگونه ممکن است درفههم قاصر را نفوذ کند و آ نرا ازهم نباشد؟ کینه وضع نفس، خشونت، مرگ، غصه، تنها از بشر ناشی می شود، تنها فلمند من همین است و من تنها در آن هستم: هر انقاصی که در آ نبا بیفند فقط به گردین من است. نعرس، من مسئولیت همچنان را برعهده، می کنم وهیچ جنگی نمی زنم. بر زوز جا، هیس، لب از لب.
برنامه‌دارم، من آدم با مناعتی هستم، هر حکمی که برایم صادر کنی قبول می‌کنم و دم نمی‌زنم. اما بیش خودمان بمانند، آیا تو یک خرده هم ناراحت نمی‌شوی، به اندیشه یک سرزمین، که مجری مقاومت را به‌دما بیم محكوم کرده‌ای؟ می‌روم، حالا می‌روم: سر بزرگ منظور نده، این کلید مرا هر ماه خوش‌می‌کش، دنبال قفلش می‌گردد. (هنگام بیرون رفتن ان‌چاند، بری‌کرده.) آیا کسی نظیرم دیگر‌اید؟ من آن کسی که قادر مطلق را نگران می‌کند: در وجود من، خدا آز خود به وشست می‌افتد! بیست هزار شریف‌زاده، می‌اسقف اعظم، بازده باداشت وجود دارند، سه امر اطور دریک زمان، یک پارا ویک ضد پارا دیاه شدند اما ازیک تن دوکر مثل من، ازیک گویز دوکر اسم بی‌پرده. گاهی بیش خودم جهان را مثل یاپان برهوت مجموم می‌کنم که فقط منظور وجود من است. خدا حافظ. (می‌خواهد خارج شود، هاینریش‌ناث‌هاینریش به قوه‌هی می‌خندند. ) چه خبر است؟ ابله، جهان بازار مکاره است. (گویز می‌ایستد و به او نگاه می‌کند، هاینریش خطاب به دیگران می‌گوید.) این آدم پر مدعای خوش خواب و خیال را تمام‌اش کنید که خودش را تنها کسی می‌داند، که بی‌دی می‌کند. هرشب خاک آلمان از نور آدم‌هایی که زندیه زنده می‌سوزند روش‌می‌شود؛ امشب هم مثل همه شب‌ها شهرها دو رو شعله.
می کشند، و یک سردار هایی که آنجاها را چاپ و می کشند
اینهمه رژیمی خواهند. در این هر هنگ آدم می کشند و روز
پیکشته با خاکسازی به کلیسا می روند و اقرار می کنند.
و لی این جناب آقا خودش را شیطان می جست و تصویر کرده
است. چرا؟ برای یک پیکر دارد و نتیجه سربازی اجرای
می دهد. (خطاب به کوتوز) اگر تو شیطان باشی، دلکه،
پس من کیم؟ مینی که ادعایی کردم فقره را دوست دارم
و بعد آنها را تسلیم نو کردم؟

در این مدت، کوتوز چنان که گوئی افسوس شده است
به این می نگرده، درآخرين لحظه به خود می آید.

حالا چی مطالبه می کنی؟ حق لعنت ابتدی و عذاب الیم
را؟ من آنرا به تو میبخشم. جهنم آنقدر بزرگ هست
که من تو در آن بگنجم.

بست بقیه چی؟
کدام بقیه؟
همه مردم. همه نمی توانند آدم بپکشند، اما همه میل
این کار را دارند.

خبرهای من ربطی به خبرهای آنها ندارد! آنها بیای لند
نفس یا برای جلب منفعت بی دی می کشند، و لی من بید
را برای نفس بدنی کنم.
هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتش
متغیر، هاینریش

همچنین، غافلی که رنگ بی‌هویه می‌برد و برای هیچ و
بوی هیاهو می‌کند؟ اگر ای خواهی مستحق جهنم بشود
کافی است که راحت وی رختخواب بدرار بکنی. دنیا
یبدالتهی است: اگر قبولش کنی شریک جرم می‌شوی،
اگر عوضش کنی جالد می‌شوی. (می‌خندند) ها! ها!
یبو گند زمین تا آسمان‌ها رفته است.

پس همه محكوم ابدی ند؟

نه، نه! همه نه! (مکث) پوروده‌گارا، من ایمان دارم،
من ایمان دارم. من مرتبک مصیبت نومیدی نخواهم
شدن: تا مغز استخوان‌های من قادش شده است، اما هی دانم
که اگر اراده کرده‌باشی، مرا نجات خواهی داد. (خاطب
به گوتز) ما همه به یک نسبت مقصیریم، حرامزاده، ما
همه به یک نسبت مستحق جهنمیم، ولی خدا هروقت
بخواهد عفو کند می‌گند.

اگر من بخواهم می‌نویم کاری کنم که مرا عفو نکند.
بی‌خیزی ناجیه، دنده بی‌میلی، چطور می‌نویم با یارود
رحمت و بخشایش او پنجه دراندازی؟ چطور می‌نوایی
صبر کشتن‌ها او را لبیرک کنی؟ هروقت که او اراده
بکند، تو را میان دست هایش می‌گیرد و به بخش
می‌برد؟ به یک اشاره انجکشت، اراده پلید تو را در هم
می‌شکند، آرزویهای تو را، از هم باید می‌کند ورحمش
را به‌تو می‌خوراند. تو احساس خواهی کرد که بر خلاف
میل خودت نیکو شده‌ای، برو و ورمز را بسوزان، برگارت گردن بزن، وقت وزحمت را به‌سر می‌دهی، یکی‌اولین روزها، مثل‌هیمة مردم، به برزخ می‌روی تا پاک و مطهر شایسته به‌شنوت‌شوی. پس همه به‌دی می‌کنند؟

هاینریش گویتم.

وهمیه کس تا حال خویی نکرده است؟

هاینریش گویتم.

سیارخوب (به‌پیمان جاده بردم گردید) من با تو شرط می‌نده که بکنم.

چه بکنی؟

شانه بالا می‌اندازد، (نه، حرام‌زاده) من هیچ شرطی نمی‌بندم.

هاینریش گویتم.

اشتباه می‌کنی، تو به من می‌گوئی که خویی محال است پس من شرط می‌بندم که خویی بکنم: این‌هم بهترین وسیله است برای تکبودن، من آدم جناهنگاری بودم، حالا تغییر شکل می‌دهم، جام‌هایم را پشت و رو می‌کنم و شرط می‌بندم که از اولیاء الله بشوم.

قاضی کیست؟

خود تو، دریک سال و یک روز دیگر، فقط کافی است که شرط ببندی.
ابلی، اگر شرط بندی اذیت بازنددمای چون تنوهوی می کنی چه شرط را بری.
درست است! بیزار خوب، پس بیا طاس بریزیم. اگر من بیرم، بی‌پایت می‌شود... اگر بیازم... ها! اگر بیازم، هیچ نمی‌دانم چه کار خواهم کرد، خوب؟ حالا کی حاضر است با من طاس بریزد؟ تو، ناستی!

نامه.
چرا نه؟
کار بندی است.
خوب، باشد، می‌دانم کار بندی است. من گر چه تصور کردی؟ هی؟ نانوا، من هنوز شریم.
اگر می‌خواهی خویی بکنی، همینطور صفا و ساده تصمیم بگیر که خویی بکنی.
من می‌خواهی خدا را درتنگنا بگذارم، این بار جواش با آره است یا نه؟ اگر مرا برنده کند شیر می‌زود و مسئولیت او مسلم است. یاله، بازی کن: اگر خدا با توست نباید بترسی. جرئت نداری، تروس! تو ترجیح می‌دهی که سر دار برود؟ کی جرئت دارد؟

کاترین
تو، کاترین؟ (بداد نگاه می‌کند.) چه مانعی دارد؟
(طلسها را به او می‌دهد.) بیزم.
(مه دیزد،) دو و یک. (به‌خود می‌رود.) مشکل بتوانی کاترین
بیانی.
کی می‌گوید که من می‌خواهم بیانی؟ (طام‌ها دا نوی استکان می‌زند.) پروردگارا، تودرتنگا قرارگرفته، دیگر راه فرار نداری؟ آن لحظه رسیده است که دست را روکنی.

طاسها ما می‌زند.

یک و یک... باختی!

بنا بر این من تسخیص مشت الی می‌شوم. خداحافظ، کاترین.

مرآ بیوس. (گوتز اودا می‌بوسد.) خداحافظ، گوتز.

این کیسه پول را بگیر و هرچا می‌خواهی بروی برو (خطاب به فرانتز.) فرانتز، برو به سروان اولریش بگو سربازها را مرخص کنند که بروند بخوابند. تو، ناستی، به‌شهر برگرد حین فروست هست که منع کشتار بشوی.

اگر موقع سحر دروازه‌ها را باز کنید، اگر کشیش‌ها صحیح و سالم از شهر بیرون بیایند و در پنجه من قرار بگیرند، من ظهر فردی محاصره را می‌شکم. موافقی؟

نوافقم.

بی‌گمان، ایمانت را پیداکردی؟

من هرگز آنرا کم نکرده بودم.

چه مرد خوشبختی هستی!
هاینریش

گوتز

هاینریش

آنچه اتفاق افتاده است چه اهمیت دارد! مهم قصد و نیت من بود. حالا دیگر من ثورا رها نمی‌کنم. برو، من قدم به‌قدم، شب و روز همراه می‌آم. مطمئن باش که اعمال و افعال را می‌سنجیم. و خاطرتن جمع باشند که یک سال و یک روز دیگر، هرچا که باشید، من در وعده‌گاه حاضر می‌شوم.

سحر رسیده‌است. هوا چه سرد است! سحر بانیکی وارد چادر من شده است، و لی ما دلخوش نیستیم: این زن گریه می‌کند، آن مرد ازمن نفرت دارد، انگارفاغه‌ای بر ما گشته است. شاید خوبی نویمیدی می‌آورد... وا نگه، چه اهمیت دارد؟ من نیامده‌ام که درباره نیکی حکم به‌هم، آمده‌ام که نیکی بکنم. خدا حافظ.

بیرون می‌روید. کاترین قاه قاه می‌خندد.

(چک تا سرحد گریه خندیده‌است.) تقلب کرد! من دیدم، خودم دیدم، تقلب کرد که بیلاد؟

پرده می‌افتد.
پرده دوم
مجلس پنجم

قصر هاید پارک،

صحنه اول

کریل، دونفر دهقان

توق آن اطاق چه قیل و قالی راه اندامئتهنه
اینها خانها هستند. بیاد است که از شدت خشتم دیوانه
شدند.

میادا بترسد و تو بزند؟
باکی نیست، نمی دانید چه کلمه خر یکدیمها است.
به چندین ما آمد.
د neger نا (مختصر)، سیونز، کارل

گوتنز، آبا ممکن است یک نگه نگه برای بهداهنی؟

برادرم، آبا ممکن است یک نگه نگه برای بهداهنی؟

سیونز، کارل

دهقانها

گوتنز بیرون می‌رود، دهقانها از مختصر گذشته خارج

می‌شوند، می‌خندند و به دانش‌هاشان می‌زنند.

برادرم! برادر کوچکم! داداشم! بگیر، اینهم برای

خاطر تو.

خندت، کران به‌کنی‌گیر مشت و بکار می‌زنند.

(پیوند ها دای دوی‌سینی می‌چیند.) هم‌نورک‌ها برادرها او

هستند، می‌گوید که اما را دوست دارد، مارا نوازش

می‌کند و گاهی هم می‌پوده. دروزم هوسش گرفت که

پهای مرآ به‌شود، ارتباب مهر بانه، برادر خواب، نف!

(تف می‌اندازند.) این کلمه دهه می‌سوزاند و هروقت

آرا به زبان بی‌بی‌ر متف می‌کنم، باید به‌دارش زد تادیگر,
بهمن برادرنگویید و همینکه طنابی‌ای به گردش بیندازند لبه‌اش را می‌بوسم و به‌او می‌گویم: «خدااحافظ، برادر، برای خاطر من بپر.»

لیوان‌ها و سینه‌ی را بری‌دارم و پیرون‌می‌روم.

مرد این را می‌گویند، هیچ کس حریف نیست شنیده‌ام سواد هم دارد، چه جوری!

(برمی‌گردد، دستورها این‌هست‌ان: املاک، «نوساک» و «شولכמה» را زیبریا بگذارید و به هر ده کورها یک رسیدید این خبر، بخش کنید که «گوهراملاک» با بندتام یا به‌هفته‌ان می‌دهد، صبر کنید تا نفسِ تازه‌ی کند و آن‌وقت بگوئید: «حالاکه این‌فاضل فاشرزناه‌ای املاک‌را داده‌انست چرا آرای عظیم‌اش‌لشان حضرت‌شولاهم‌پی‌نیاد املاک‌را به شما بدهد؟ آن‌ها را به‌پرید، حرصان را در‌بیاورد، همه‌جا آشوب به‌با کنید.» بروید، (دهتان‌ها بری‌می‌روند،) گوی‌رو بردار عزیزم، خواهی‌ودید که چطور کارهای نیک‌ترنا لجن‌مال‌می‌کنم. به‌ده، زمین‌ها‌یت را بده، یال‌ه‌ی‌بده: روزی برسد که حسرت بخورد چرا بیش از‌بخشیدن املاک‌ندم‌دادْ. (می‌خندید،) عشق و محبت، زکی‌! هر روز من لباس‌هایی را درمی‌آورم و می‌بوشم، نافذ‌زن‌می‌بینم، ایکشت‌های‌پایی‌را می‌بینم،

دبه‌قان‌اول
دبه‌قان‌دوم
دبه‌قان‌اول
کارل
کوترا را می‌بینم و آن‌وقت می‌خواهم که دوستت بدارم؟
من به ریش تو و عشق و محبتش می‌خندم. کنراد خشن و
وحشی بود، اما دشنام‌های او مرا کمتر می‌رنگاند تا
مهر بانی‌های تو (ناستی وارد می‌شود) جه می‌خواهی؟

صبحن‌ه سوم

کارل، ناستی

گوتنز مرا احضار کرده است.
ناستی! (آواز من شناست؟) تولئی!
تو گوتنز را می‌شناسی؟ به‌های ازاین آشنائی!
این فضولی بهت تو نامه است. (مکت) من می‌دانم، چه
نقش‌هایی به سرداری، کارل! بهتر است آرام بنشینی و
منظور دسترورهای من باشی.
دهات احتیاجی به دسترورهای شهرت‌دارند.
اگر این کلک را بزنی بهدارت می‌کشم.
ببا او که بدار می‌زنند خودت ناشی. اول بگو انجا
چه کار داری؟ توی همین مطلب خیلی حرف هست.
تو آدم‌ها با گوتنز مذاکره کنی و بعد به ما می‌گوئی
که دست از شورش برداریم: از کچا معلوم که تو رشوه
ناستی
کارل

صحنه چهارم

گوتنز یک پس وارد می‌شود در حالیکه خان شولهایم و خان نوساک و خان ریجل دور اورا گرفته‌اند و نبرد می‌کنند.

سرت برای رعیت‌ها در دندی کند؛ تو به خون‌ها تشنه‌ای.
تو می‌خواهی فرق و فجور مادرت را با خون‌های ما بسوزی.
و گور اشرافیت آلمان را بکنی.
برادران، برادران سیارغزیم، روی من ازاین چیزهایی که می‌گوشید به خبر است.

یعنی نمی‌دانی که این عمل تو آتش بهباروت می‌زند؟
یعنی نمی‌دانی که اگر فوراً زمین‌هایمان را داروندارمان را، بیراهه نماندی و حتی ثواب‌هایمان بدرعیت‌هایمان تنهیم خون‌تان به جوش می‌آید؟
شلوهایم

شلوهایم

شلوهایم

شلوهایم

شلوهایم

شلوهایم

مشتاق‌زاده به‌صورت ام‌کو وگوتو تلوپو می‌خورد،
سپس قد راست‌مد کند و بسی‌ای از می‌برد، همه
و حفظ‌داره عقب می‌روند، ناگهان گوتو خودرا باتمام
جهت روز روز می‌افکنند.

که کنید، ای فرشتگان! کمکم کنید تا بر نمض
غسل بیوم! (تمام وجودش به لرزه در می‌آید...) می‌رن
نمی‌زنم اگر دست راستم بخواهد بزند آنها را اقطع خواهم کرد.
(روی زمین به خود می‌پرده، شوپهایم لگنی به او زند.)
گل است، گل رزان است، ناز و نوازانش است، چقدر خداوند بهمن مجبت دارد! این تن به‌همه چیز می‌دهم.
(به‌ها می‌پرده) من سگ سه‌مردانه! ای تل کناشم، خانم،
برای من دعا کنید.

(او دی می‌زند.) دست آز نقض‌های برخی داری یا‌ه‌نه؟
تازگید، دستتان آمده می‌شود.
(بالحن تهدید آمیز.) دست برخی داری؟
پروردگارا، از این میل پلید خندیدن نجاتم بده.
امام!
بابا برویم، وقتیما را تلف می‌کنیم.

خان‌ها از صحنه بیرون می‌روند.

صحنه پنجم

نامی، گوتنز، کارل

گوتنز بسی‌بیمی می‌رود.

(پاشاده، سلام، نامی، سلام، برادرم، از دیدن خوشحالم، دو ماه بیش، بست دروازه ورمز، تو بام.)

گوتنز
بیشنهاد کردنی که با فراق اتحاد کنی. بسیار خوب، من این بیشنهاد را می‌پذیرم. صبرکن تا اول حرفهای را بزنم. می‌خواهم خبر‌های خوشی به تو بدهم. بیشتر اینکه خوابی بکنم با خودم می‌گذرم که اول باید خوابی را شناخت، و مدت‌ها فکر کردم. حالا، ناستی، به تو می‌گویم که من آن‌را می‌شناسم: خوابی همان عشق و محبت به هم‌نوع است. خواب، ولی حقيقة اینست که آدم‌ها همدیگر را دوست نمی‌دارند. می‌دانی منع دوستی جهت اختلاف طبیعتی، فقر، مذلت. پس با اینها را ازمیان برداشتن. تا اینجا را که با من موافقی اینطور نیست؟ تعجب هم ندارد: من از دردهای تو استفادة کردهام. آره، ناستی، در این اواخر از خیالی به‌ید تو بودهام. چیزی که هست، تو می‌خواهی حکومت حق را بر روی زمین باه‌ی‌یه مکول کنی. اما من زیرک ترم: راهی بیداکردم ناحکومت خدا را بی‌درنگ در زمین مستقر کرم، دست‌کم در گوشهای از زمین، یعنی همیشه در وهله‌های اول: زمین‌هایم را به دهقان‌ها و اکذار می‌کنم. در وهله‌های دوم: روی همین زمین‌ها اولین جامعه مسیحی را تشکیل می‌دهم که در آن‌جا همه برادر و برادر باشند! ها! ناستی، من سردار جنگی ام: من نبرد نیکی را شروع می‌کنم و می‌خواهم آن‌ها و بی‌خون‌ریزی پیروز شوم. آیا حاضری بهم‌نم کمک کنی؟ تو می‌دانی چطور باید با فراقا
حرف زد، ها دو تن بهشت را می‌سازید، زیرا پروردگار مرا بکریمده است تا گناه آدم ای‌بالبش را که بر گردن همی‌مانست پاک کنم، آهان، من برای مخلیت فاضل، امسی بیدا کردمام؛ اسم آن را می‌گذارم، شهر آقا، چه خبر است؟ بار آدم را سنگه، روح یخ کردی؟ ای خبره سر؟ ای مزاحم شادی کش، ای خرمگاه معرکه! دیگرچه ایرادی داری برمن بگیری؟

زمین‌هایت را برای خودت نگذارد.
زمین‌هایت پر انگیزه دارم! تو ثبت ناتسی‌که چنین در خواستی از من هی‌کنی؟ آره جانم، من منظر همی‌چیز بودم

لازم این است آن‌بارا نگذارد. اکرخویه می‌ارا می‌خواهی، آرام بشین واصلاً دست به‌هیچ چیز نزن.

بس توهم خیال می‌کنی که دهقانی‌ها شورش می‌کنند؟ خیال نمی‌کنی، مطمئن.

می‌باشی از دیش ملتفت شده‌باشیم. می‌باشید از دیش حس زده باشیم که اجرای نقشه‌ی من به‌روز کوتاه بین ولپازنی برک خورد. یک دقیقه فکر با این خوکها و حالا با تویای بس وکه برزم، چقیرد باید حق بامن باشند، تا شما اینطور فی‌راد بکشید و اعتراض بکنند! بسیار خوب، این کارها مرا جریتر می‌کنند! من املاکم را می‌بخشم؛ جهبار هو می‌بخشم! خوابی باید عملی شود ولی با مخالفت همه.
کی ازتو خواسته است که املاکت را ببخشی؟
خودم می دانم که باید ببخشم.
ولی کی ازتو خواسته است؟
می گویم خودم می دانم. من هم اندازه که تو را می بینم
راهم را هم می بینم : خداوند نور هدایت به من عنايت
کرده است.
وقتی خدا ساکت است، می توان هر ادعایی را به او نسبت
داد.
به به عجب چگونه ! می هزار دهقان از گردنگی
می میرند، من خودم را خانه خراب می کنم تا مرهمی
برخوانش بگذارم و آن وقت تو با خاطر آسوده می گوئی
که خداوند مرا از اینجا آنها منع کرده است.
تو و نجات فقرآ ؟ تو فقط آنها فاده می کنند.
پس چه کسی آنها نجات خواهد داد؟
دلواپس آنها نباید. آنها خودشان را نجات می دهند.
و تکلیف هم می شود اگر وسیله خویی کردن را از
دستم بگیرند؟
تو برای خودت کار و زندگی داری ؛ می توانی اموالت
را اداره کنی و تروئنوت را زیاد کنی؛ همین برای پر کردن
یک عمر بس است.
پس می برای اینکه مورد پسند تو باشم باید ثروتم بیدی
پس چه؟
نامتی
گو تز
نامتی
گو تز
نامتی
گو تز
نامتی

نکردهست،
فیکه به نهشتهای فقیر ند.
دو نوع فقیرهست: آنهایی که باهمتیکر فقیرند و آنهایی
که به تنهاش فقیرند.
به علت نکردن، نمی‌توانند به خشیده‌اند مگر فقیر

نیستند؟

به، آنهای فقیرهای ولایت هستند.
بستن آنها فقیر، محكوم ابدی بوده.
شزمان، به یک
نقر مسیحی را بود، معید محکوم بعذاب ایم کری.
( به‌همان مشغول قدم زدن می‌شد.) هر چقدر خانها و
اربابهایی که از من متنفرند، خود خواه باشد، شما از
آنها خود را تری، و من آسان‌تر می‌توانم وارد طبقه
آنها به‌نرم تا وارد طبقه شما، صبور باش! آرام شو!
خداوند، شکر نورا می‌گزارم: ممن آنهای را بدون قسم
داشت و ب بدون نوی عوض، دوست خواهی داشت، عشق
و محبت می‌بین دیوارهای روح زمخت و سرسخت تو را
سر نگه کند و خشم، و اجاجی فقرا را از میان
برمی‌دارم، من شما ن دوست دارم، نامتی، من همهٔ
شما را دوست دارم.
(بالحنی آرامت، و نرمت.) اگر ما را دوست داری دست از نشستن بردار.
نه.
(تنبیه لحنی می‌دهد، مصرت می‌شود.) گوش کن، هفت سال بهمن مهلت بده.
که چه بکنی؟
تا هفت سال دیگر ما آماده‌ایم که جهاد مقدس را شروع بکنیم. ولی پیش از آن، ممکن نیست. اگر تو امروز دهقان‌ها را به کشمشک و نزاع بیندایی به یک هفته نمی‌کشد که همه دچار قتل عام بشوند. آنچه را که تو در عرض یک هفته خراب می‌کنی پیش از نیم قرن لازم است تا بپذیری از تو ساخت.
ارباب، دهقان‌ها آمداند.
بفرستشان بروند، گویی، گویی. (گویی جواب نمایند.) گوش کن، اگر حقيقة‌تا یک خواهی، به‌ما کمک کنی می‌توانی.
(خاطر به کارل.) یک‌دم، از آن‌ها خواهش کن که صبر کنند. (کارل بیرون می‌رود.) پیشنهادت چیست؟
املاک‌تان را نگهدار.
تا پیشنهادت چه باشد.
اگر املاک‌تان را نگهداری، ما می‌توانیم از آن‌ها به عنوان پناهگاه و میعادگاه استفاده کنیم. من دریکی از هدهای
تو مستقر می‌شوم، از آنجا فرمان‌هاي یا به سراسر‌لدن
می‌رستم و هفت سال دیگر از آنجا اعلام جهاد می‌کنم
نوا نورانی خدمت‌های شبان بهما بکنی، موافقی؟
نیه.

پیشنهاد مرا رد می‌کنی؟
من نمی‌توانم با بخل و اسمال خوبی بکنم. مگر نفهمیدی
جه کنی، ناستی؟ به یکت وجود من، تا آخرالحال
خوشیختن و عشق و فضالت به هزار جزی تلی
حکم‌رای خواهد کرد. من می‌خواهم در امالکم شد
آفت‌تبا را به پا کنم و تو می‌خواهی که من آنجا را
کمینگاه آدم کنها بکنی.

به نکی فقط مثل سربراز می‌توان خدمت کرد؛ و کدام
است یا سربرازی که به تنهاي بجنگد و بپروز شود؟
گوشتر، اول فروتنی یاموز.

من نمی‌توانم فروتن باشم. تا بخواهی خاکسارم، وی
میاندرو و ممسک نیستم. میاندروی صفت راحت طلبی
وی عرض‌هایاست. (مکش.) اصلاً چرا به تو کمک کنم تا
جنگی با پا کنی؟ خدا مارا از ریختن خون منع کرده
است و تو می‌خواهی خاک‌المان را به خون بکشی؟ من
شیرک جرم نتو نخواهیم شد.

و خیال می‌کنی که نخون نخواهی ریخت؟ بسیار خوب،
املاکت را بیخش، قصرت را بیخش نابینی چطور جوی

بستی

ناستی

بستی

بستی

بستی
خون ازخاك آلمان جاری می‌شود.
خون جاری نخواهد شد. ممکن نیست که از خویی بده زاده‌ه شود.
بده ازخویی زاده‌ه گم شود، درست، ولی چون گشاده
دستی دیواندور تو باعث قتل عام می‌شود پس عمل تو
خویی نیست.
پس خویی اینست که ما باعث ادامه رنگ فقرا شویم؟
فقط هفت سال بهمن می‌بلند بدنه.
و آنها که از حالا تا آن موقع خواهند مرد چی؟
آنها که زندگی را درترس و کینه گذرانده‌اند و در
نوبتی جان می‌دهند.
خدا آنها را می‌آمرزد.
هفت سال ا و بعداز هفت سال نوبت به هفت سال چنگک
می‌رسد و بعد نوبت به هفت سال کفایه می‌رسد چون با یاد
خراپهای چنگک را ترمیم کرد، و بعداز آن تازه معلوم
نیست چه بشود، شاید یک چنگک دیگر و بعد یک کفایه
دیگر، و بازهم بی‌غیرهایی خواهند آمد و خواهند گفت
که هفت سال با یاد صبر و تحمل کرد. حقه بازهای
می‌خواهی آنها را روز ویا روز پذیرم به تحمل واداری؟ ویلی
من می‌گویم که خویی ممکن است، همه روز، هرساعت،
همین لحظه: من آن کمک که بی‌درنگ دست به خویی
می‌زنم. یا این‌چه می‌گفت: «کافی است که دو نفر از

۱۳۶
گوتزر

نامتی

گوتزر

گوتزر

نامتی

گوتزر
هم منشور بهوند تا نفرت به یک یک افراد بشر سرایت
کند و من حقیقت را می‌گویم که؛ کافی است یک آدم
با عشق یکجانبه همه آدم‌ها را دوست بدارند تا این عشق
به یک یک افراد بشر سرایت کند.

وتو آن آدم هستی؛
من آن آدم خواهم شد، بله، بافضل الهی. من می‌دانم
که خوبی داشترت ازبندی است. بدلی فقط وابسته بهمن
بود، در سرعتی که خوبی وابسته به همه است. اما من
واهمه نمی‌کنم. باید زمین را گرم کرد و من آنرا گرم
می‌کنم. خداوند به من ماموریت داده است که بدرخشم
و من خواهم درخشد؛ از تن من نور خواهد چکید.
من باره آتشم، دم خدا مرا فروزان می‌کند و من زنده
زنده می‌سوزم. یادوارا، من برخوایمی کردم و می‌خواهم
که این بیماری مسیر شود. من شاهد و شهید و شهیدم.

شیاد!
تو ارادة مرا متزلزل نخواهی کرد! من می‌بینم، من
می‌دانم، روز بس روشن است و من بیام خدا را
می‌آورم.
آن کسی که می‌گوید: «من هرچه به نظرم خوب بی‌پاید
می‌کنم ولپو دنیا نابود شود»، بیامبر دروغین است، آلت
دست شیطان است.
آن کسی که می‌گوید: «دالأ دنیا نابود شود تا بعد بیننم
می‌کنم.»
آیا خویی ممکن است ؟ بیامبر دروغین است و آلت دست شیطان.

گوئز، اگر من عکسی کاری به وی را خواهم کشت.

تو همه توانایی مرا بکشی، تو، ناستی ؟

آره، اگر در کار من اخلال بکنی.

ولی اگر به‌جا یاد بودم، نیستی نواستم: نصب وقسمت من عشق ومحبت است. من زمینه‌ایم را بدآ‌ید، خواهم بخشید.
صفحه اول

گوته و ناستی، اسپس دهقانان

(وارد می‌شود و صدا می‌زنند.) آهایی! هی! تا جشن کارم که چنین کاهنست.

خیلی و احسان من مثل صاعقه بر سر آنها فرود آمدند

است. احمقها. (ناگهان بسوی ناستی بر می‌گردد.)

رنگ مرغابی برای چه می‌آیند؟

برای اینکه ناظر شکست تو باشم.

نامتی
شکستی در کار نیست. من امروز اولین سنگ بنای شهر
آفتاب را می‌گذرانم. به گمانم تا دیگر به واقعیت ند. 
اما صبر کن. بگذار فقط پنج شش فریب آمده می‌باورم.
آن وقت نشان می‌دهم که چطور می‌نویسم قانع‌تان کنم.
صدای فریاد ونی بافت بلند می‌شود. جه خبر است؟
یک دسته دهقان نهنمو مستکب مجاز تاج حضرت مربی در
روی تخت روان حمل می‌کنند وارد می‌شوند. خیلی خوش
هستید. آیا به افتخار بذل و بخشش ازبین ازبینان جشن
گرفته‌اید؟

خدا نخواهد، راهب!

من راهب نیستم. 

بایلپ را از روی مر خود بر می‌دارم.

روت \n
دهقانان

همه وحشتند هم درونند. بعضی به خود علامت
صلب می‌کنند.

بله. روتو سخت. گریز، لولو خور خوره است! همان
آنیلاه است که از راه احسان وشقت مسیحیت املاک ش
را به شما بخشیده است. مگر قیامتی از اینهمه ترسناک
است؟ بیش بیانید. می خواهم باشما حرف بزنم. (سکوت.
خوب؟ چرا معطولید؟ بیش بیانید! (سکوت سمجدهدان.

بالحن آمران‌تر. راهب شما کیست؟ \n
روتو
یک پیرمرد بیش.

پیرمرد از دیگران جدا می‌شود و بسوی او می‌رود.
دهقانان ساکت استاده‌اند و به آنها نگاه می‌کنند.

بگو بینم، من دیدم توی انتار اربابی کیسه‌های گندم
گذاشت به دید. مگر نفهمیدید به شما چه گفتم؟ دیگر
سهم اربابی در کار نیست؛ دیگر شما به کسی بدهکار
نیستید.

تا چند وقت دیگر می‌گذاریم به همین صورت باشد.
برای چه؟

تا بینم چه بیش می‌آید.

بساط خوب، گذشته‌است می‌بوسد. (مکت)، و درباره
وضع جدیدتان چه می‌گوئید؟

ما هیچ چیز نمی‌گوئیم، ارباب.

من دیگر ارباب تو نیستم. به من بگو، "برادرم"،
هم فهمی؟

بله، ارباب.

به تو می‌گویم بگوی، "برادرم".

نخیر، اختیاردارید، نخیر.

من به تو امر ... من از تو خواهش می‌کنم.
شما تا هر وقت که دلتان بخواهد برادر من هستید، ولي من برادر شما نیستم. هر کس چا ومقامي دارد، ارباب خوب! خوب! کمک کم عادت می‌کنی. (به نی لبک و طبل اشاره می‌کنند) اینها چیست؟

کی می‌زنند؟ راهب‌ها.

مگر اینجا راهب هست.

برادر روحانی (تنزل) با دو بچه راهب از ورمس آمدند.

تاکنهاهای ما را بخزنده و قیف آموزش به ما بدهند. (با لحن تلخ) پس برای همین بود که اینهمه شاد و خوش بودید؟ (تاکنهاهای ما را تصدید) باید گورشان را کم کنند! من اینجا این حقه بازی‌ها را اجازه نمی‌دهم. (سکوت برادر) این قیف‌های آموزش به یک پول سیاه نمی‌آرزو. خیال کرده‌ای که خدا بخشش خرد و فروش می‌کنند و دلال باید راه می‌اندازد؟ (مکت.) اگر من هنوز ارباب تو بودم و دستور می‌دادم که این سه کلام بدراد را از اینجا بیرون کنی، آ ما اطاعت می‌کردی؟

بله اطاعت می‌کردم.

بسیار خوب، برای آخرين بار من ارباب توام و به تو امر می‌کنم...

شما دیگر ارباب ما نیستید.
گو تزر

دهقان

گو تزر

زن

گو تزر

زن

گو تزر

زن

گو تزر
شکم راحت می‌کنم تا بتوانید دوست بدارید. البته من از شما می‌خواهم که همه مرام را دوست بدارید. من دیگر به تن شما امر نمی‌کنم، بلکه روح شما را هدایت می‌کنم، برای یک‌خانه‌گزارنده ذهاب هدایت به‌دست من داده‌ایست. من معمور و شما کارگر، همه جز مال همه گس است، اسباب و ایزیار و زمین جزو اموال غمومی است. دیگر فقیری نیست، دیگر بولدایی نیست، دیگر قانونی نیست مگر قانون عشق و محبت، ما سرمشق همه مملکت‌آ لمان خواهیم شد. پادشاه، بچه‌ی بکوئید بینم آیا دست بکار بکنیم (ساکوت شنوند گان.) بدم نمی‌آید دواول کار شمارا بترسانم، هیچ چیز مثل یک شیطان پر خوب آمده‌اند راحت نمی‌کند. ولی برادرهاي مه، به فرشه‌ها اطمینانی نیست! (همه لبخند می‌زنند، آه می‌کشند و می‌لند.) خوب، خوب، آخر شما برای من لبخند زدیم.

آمده‌اند! آمده‌اند!

(وای‌بی‌نگرده، تنزل را می‌بینند، با غنی‌می‌گوید.)

مرده‌شو هرچه راه‌های است برد!

جمهٔ دوم

همان‌اَشَباً به‌آتِه‌رَنی‌للزل

دو بچه راه‌هاب، یک بیشن‌مار

صحنه دوم
دو بچه راهب سازها را به دست می‌گیرند. یک میز
می‌آورند و روی آن کتاب نگذارند. تلن و مردها را
روی میز می‌چینند.

خوب، شکم گندگیها! همه یاراید پیش، یاراید پیش!
من که سیر و پیاز خوردم. (همه می‌خندند) خوب، اوشاع و اوشاعای این طرف هاچ‌چ‌طور است؟ زمین مخصوص
می‌دهد؟

خیلی بد نیست.
زهرافان چطور؟ همانطور چی چی چی چی چی چی چی چی چی?
این مثل همه زنیا.
ناراضی‌نباشید، عوضش شمارا از شیرشتابان حفظ می‌کنند،
برای یکی‌که این زن‌ها سر شیطان هم کلیه می‌گذارند.
(همه می‌خندند.) هی! بچه‌ها! حرف‌های هم‌اش همین
نیست: حرف‌های جدی هم می‌خواهیم برزیم! سازبنیاد.
(صدای طبل و انگلیک.) همه‌ها کار می‌کنند، زمین
می‌کشند، به همان نیست، امکانی وقتی آدم روی بیلت
همی‌دهد و به دوردست نگاه می‌کند و با خوش‌وابش می‌گوید:
دیا! بعد از مردن چه به‌سرم می‌آید؟ فقط کافی نیست
که آدم یک قربانی شکا بای خودش پا‌زند و روی گل
بریزد؛ روح که توی قبر نمی‌ماند. بش کجا می‌روید؟
آیا می‌رود به جهنم؟ (صدای طبله) آیا می‌رود به بهشت؟
(صدای گنگ) آدمیای حسی بی، مطمئن باشید که خداهم
این سوال را از خودش می‌کند. آیا برای خاطر شما
خیلی غصه می‌خورد، اینقدر غصه می‌خورد که دیگر
خواش نمی‌برد. آیا های تو بگو بینم است چیست؟
بترا
خوب، بترا، تو گاه گاهی یک گیلاس بیشتر می‌زنی؟
مگر گذاری؟ راستش را بگو.
ایی! گاه‌گذاری.
گاهی هم زنتم را اکنک می‌زنی؟
هر وقت مشروب بخورم؟
از خدا هم می‌ترسمی؟
البته، برادر!
حضورت مريم را دوست داری؟
بیشتر از مادرم.
آیا می‌دانی که خدا برای خاطر تو به درسر افتاده است
و با خودش می‌گوید: این آدم خبیله بدنیست و من هم
دلم نمی‌آید که خبخیلی از یشک کنم. اما چه کنم که گناه
کرده است و با یاد مجازات‌اش کرد؟
(غمزده و درمانده.) ای داد!
صبرکن، خوشبختانه اویالعالله آنجا هستند! هر کدام
از آنها صد هزاربار مستحق بهشت شده است، اما فایده ای
به حالش ندارد، چون بیش از یک بار که نمی‌شود وارد بشتند. آن‌وقت می‌دانید خدا با خودش چه می‌گوزد؟ با خودش می‌گوید: «حالا که این‌ها از حفظان استفاده نمی‌کنند، برای اینکه حفظان پامال نشود می‌دهم به آن‌ها واقع مستحق بشت توسطد. مثلاً این پر نازین اگر به قبض آمریش آمد روحانی اش تزل بخرد، بادعاً تنامه ماریتین مقدس وارد بشت می‌شود، چه حال؟ چطور است؟ خوب فکری است، نه؟ (هله‌لی جمعیت.) 

پیام‌نامه، پر، بنگ کیسات را شل کن. برادرهای من، خداوند می‌خواهد چنین معامله شیرینی با او بکند: با دو سکه طلا می‌رود به بشت کدام دندان گرد ناخن خشکی است که برای زندگی آخر تش نخواهد دو سکه مایه برود؟ (دوسکه را ازدست بطری می‌کیرد.) خوش آمدی، برو به خانه و دیگر گناه نکن. دیگر کی می‌خواهد؟ کی مشتی است؟ یائید بیبنید، یک جنس عالی دارم: این طومارا می‌بینید، خرمت‌آرا نرا بپیش‌نگر نمایید. 

مجبور است که هر کدام از گناه‌های کبیره‌تان را که بخواهید بیخشد، آن‌ها کشش، مگر این‌طور نیست؟ آره، مجبور است، راست می‌گوئی.

حالا این یکی را تمام‌اشکانید. (یکی از طومارارا دانشمند.) ها! برادرهای من، این یکی از تابع‌های خاص خداست! این قبض هایی که می‌بینید به خصوص برای آدم‌های نجیبی
که کس و کاریشان، توی برخ مانده، دند درست شده است.
اگر ثنا آن مبلغ لازم را به دهید همه کس و کارهای شما بالدری آورند و می‌برند به بیشت. برای هر آدمی که به بیشت منتقل بفروند، دو سکه طلا. اتفاقالله فوری است. یلخ آکی می‌خواهد؟ کی می‌خره؟ تو؟ بیشنم، تو کدام کس و کارت مره است؟
یک دهقان
مادرت، همین؟ بهسین و مال تو؛ فقط مادرت مره است؟
(مردد.) یک عمود هم داشتم که…
و تو می‌خواهی عمومی بی‌چاره‌ات را توی برخ بگذاری؟
یلخ، یلخ، چهار سکه بشمار بیشنم. (سکه‌ها می‌کرد و بالای کوزه نهگ می‌دارد.) مواقف بالایی، بچه‌ها، دقت کنید: همین‌که سکه‌ها یافتند ارواح بال در می‌آورند و می‌برند. (سکه‌ها دا توی کوزه می‌ریزند، صدای نی لیک بلند می‌شود.) این اولی! (صدای نی لیک.) اینهم دومی! آنا یستند! خوش‌شانند! دارند بی‌بالایی سر شما می‌برند; دوتاباز، چرا بی‌بالایی سفید! (صدای نی لیک.) به‌امیدیدار اتماس دعا داریم، به همه‌اهم بیشت سلام. برسنود.
یلخ، یلخ، یک سلام به‌این دو روح ملوس بکنید.
(هلله جمعیت.) تو بیست؟ (دهقانان دسته دسته بیست می‌آیند.) برای زنن و مادر بزدگت؟ برای خواهرت؟
(صدای متوالی نی لیک.) یلخ! پول‌رانان را در آورید!
درآورید!
بروید عقب!
همه‌ی جمعیت

(خطاب به پیامبر،) این کیست؟
ارباب قدیم‌شان، نرس، چیزی بارش نپیست.
دیوان‌هایی که تصویر می‌کنید با دادن صدقه آمرزیده‌ی می‌شوید، خیال کرده یاد که شدیداً زنده در آتش سوخته‌ی شدند تا تا حق ورود به پیامبر را با پول بخرید؟ مگر بهشت‌آسای است؟ شفاعت اولیاء‌اللہ را با پول نمی‌خردند،
با کسب فضائل آنها می‌خرند.
در اینصورت، بهتر است خودم را حلق آویز کنم تا یکراست به‌جگهم بروم. ما با شانزده ساعت کار روزانه‌ی که دیگر نمی‌توانیم جزو اولیاء‌الله بشویم.
(خطاب به دهقان.) چرند نگو، الاغ جان؛ این چیزها را ازتو نمی‌خواهند. گاهگذاری یادکرده فقض آمرزش بخیر تا خداوند تو را غریق رحمتش بکنند.
یالله، بنجلال را بخیر. حق گناه کردن را بپیامت دوسکه به تو قالب می‌کنند، اما خدا این معامله‌ی را قبول ندارد!
ازسر به‌جگهم می‌افتد.
امید‌شان را بگیر! ایمان‌شان را بگیر! یالله! درعوض جه به دست‌شان می‌دهی!
شادی زنگوله و جنگله بلند می‌شود. (۱)

۱ - در قرون وسطی، به پای جاذبهٔ زنگوله می‌پرستند تا از آمدن آنان خبر داد شوند. چون عیسی جاذبهٔ را شفا می‌داد، نوازش و ویراستاری از آنها، خاصه در آنان دوران، از شایعات دین مسیح بوده تا جایی که بوسیله بر جذامی یکی از نظر رستگاری محصور می‌شد. این نکته‌ها هم اضافه‌کننده که آن‌چه نویسنده در شرح فرهنگ آمرش و خردتگاهان می‌گوید حقيقت تاریخی دارد: در قرون وسطی این کار یکی از منابع درآمد کلیسا بوده است. (مترجم)
چه خبر است؟

پیشنهاد ودوبچه راهب بهدرون کلیسا می‌دوند و ناپدید می‌شوند.

(جذامی را با انگشت به او نشان می‌دهند.) آیآی آی! پا!

(وحشت زده) یا حضرت مسیح!

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. گوتنز نزدیک جذامی می‌روند.

(با انگشت به جذامی اشاره می‌کند و به تنزل می‌گوید.)

بوشن.

اح! پف!

اگر راست می‌گوئی که کلیسا محروم‌ترین فرزندانش را بدون نفرت و دلردگی دوست دارد، پس منتظر چیستی؟

چرا نمی‌بوشی؟ (تنزل سرشن با نشان‌های نکارتنان می‌دهد)

اگر عیسی اینجا بود اورا دربغل می‌گرفت. من بیشتر از تو دوستش دارم.
لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. گوتنز بطرف جذامی می‌رود.

(از لای دندان‌هاش) بازیکی دیگر بیدا شده که می‌خواهد حلقه بوسه بر جذامی را به من یزند.

برادرم، نزدیک یا نگفتم! (با کراه‌نزنده‌ش) می‌رود. اگر برای رستگاریتان است من نمی‌توانم روی شما زمین بگذرم، اما زودتر کارتان را تمام کنید. همه از یک قماشند: خیال می‌کنند خدا عمدتاً به من جذام داده است تا آنها بتوانند ثواب بکنند و به هم بپرود. (گوتنز می‌خواهد اورا بپوسد.) لب‌هایم را نبوش! (گوتنز می‌خواهد اورا می‌پوسد.) اح، تف! دهانی را پاک می‌کند.

(به قیف‌جاه می‌خندد) خوب؟ حالا راضی شدی؟ نگاهش کن چطور به‌منش را پاک می‌کند. مگر حالا که بوسیدش حاشیه‌ترمی شود؟ بگو بیپینم، جذامی، زندگیت چه جور می‌گذرد?

اگر آدمهای سالم کمتر و جذامی ها بیشتر بودند زندگی خوش بر می‌گذشت.

کجا زندگی می‌کنی؟ با جذامی‌های دیگر توی چنگال.

روزها چه می‌کنید؟
قصدهای جذابی‌ها را برای هم می‌گوییم.
چرا از جنگل به ده آمدی؟
آمدهام تابی‌تینم آیا می‌شود یک قبض آمرزش دست و پا کنم?
اشکالی ندارد.
راست است که شما می‌فرشید؟
دوسکه‌تل دارد.
من یک پایایی ندارم.
( با قبایه پیروز خطاب به دهقانان . ) حالا نگاه کنید!
خطاب به جذابی‌ها ) این قبض آمرزش خوشگل وتر و تمیز
را می‌بینی. حالا کدام را بیشتر دوست داری؟ که این‌را
بته بدهم یا لب‌هايت را ببوم؟
راستش ...
آره! هرچه دلت بخواهند من همان را می‌کنم. انتخاب
با تاو.
راستش ، البته که من قبض آمرزش را می‌خواهم.
بیا ، محض رضای خدا این را بهتو می‌دهم، این هدیه‌
مادر مقدست کلیساست. بگیر.
زنده باد کلیسا!
تانزل قبض را یطرف اد پرتاب می‌کند. جذابی آن‌را
درهوا می‌گیرد.
حالا دیگر برو.
تانزل
جدامی می‌رود. صدای زنگوله وجنجه.
خوب؟ حالا بگوئید کی اورا پیشتر دوست می‌داشت؟
تو! تو! دست میریزد تنزل!
اختیار دارید! خجالت می‌دهید، برادرها عزیز! حالا
تویت کیست؟ برای خواهرت که در غربت مرده است.
(صدای که) برای عموها یکه تو را بزرگتر کردند.
برای مادرت، برای پدر و مادرت، برای پسر بزرگت!
یالله، بولوها یتان را درآوردید! در آوردید! در آوردید!
سکه‌های ملیون! (بامش رودی میز می‌کود، طیب به رودی
پله‌ها سرنگون می‌شود و غفلتان بسوی زمین می‌رود.) حضرت
عیسی فروشنده‌ها را از معبد بیرون کرد... (متنوع
می‌شود، به دهقانان که ساکت و خصمانه استنداند می‌گردند,
شنلش را روی سر می‌کشید، رو به دیوار کلیسا دانه می‌زنند
و می‌ناهد.) وای! وای! وای! تنگه می‌برم باد! من
نیم دانم چطوری بپید آنها هری بزن، پرودرگارا، راه
دل آنها را به من نشان بده!

دهقانان او را تماشا می‌کنند؛ تنزل لبخند می‌زنند;
دهقانان بهتول نگاه می‌کنند. تنزل چشمک می‌زنند,
انکش فری دهان می‌گذارد و آنها را به سکوت
می‌خواند، وبا اشاره سردرخیل کلیسا با نشان می‌دهد.
سپس پایورچین پایورچین وارد کلیسا می‌شود.
دهقانان مجسمه‌گری می‌ری می‌ری پایتخت روی وارد کلیسا
می‌کنند، همه نابیده می‌شوند.
لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد، بعد هاینریش با لباس
مردم عادی رودی آستانه‌در کلیسا پیدا می‌شود.
صحته سوم
هاینریش، گوتنز، ناستی

هاینریش از لبه‌ها بطرف گوتنز پاتین می‌آید.

تو خیال کرده‌ای روح مردم سبزی خوردنی است.
(همچنان روز بدلی‌وار.) کیست حرف می‌زند؟
باغبان می‌تواند تصمیم بگیرد که چه چیز بددر چگندر
می‌خورد، اما هیچکس نمی‌تواند برای مردم، اگر
خودشان نخواهند، خیر وصلاح را انتخاب بکند.
کیست حرف می‌زند؟ هاینریش است؟
آره.

بلند می‌شود و باشلقر را انسار بر می‌دارد. مطمئن بودم که
درآوین لفتش بنا را روبومی شوم. (مکت.) اینجا آمدهای
که چه بکنی؟ چه کینه‌ها غذا برسانی؟
هر که خویی بکار، خویی میدرود. مگر تو نبودی
که بیک روز این را می‌گفتی؟
این را گفتیدم و بازهم می‌گویم.

مکت.
من خبر درو را برایت آوردید.
هنوز براي درو کردن زود است.

مکت.

کاترین دارد می‌میرد، این اولین درو تو.
دارد می‌میرد؟ خدا بیاموزدش، می‌خواهی من چه بکنم؟
(هاینریش می‌خندد.) نخند، احتمال! مگر نمی‌دانی که
تو بلد نیستی بخندی؟
(بالنهم اعتقاد.) آخر برام همه شکلک درمی‌آورد.
(پنهندی و پن سر نگرد.) چی؟ (می‌فهمد.) آهان! (بطرف
هاینریش رومی کند.) پس اینطور؟ دیگر از هم جدا
نمی‌شود!

نه دیگر.
هم‌دم بیدا کرده. ای.

(دست رؤی چهره‌اش می‌کشد.) حوصله‌ام را گریه برد.
(به هاینریش نزدیک می‌شود.) هاینریش... اگر من به تو
بپیمایم مرا ببخش.

تو را ببخشیم تو باید و همچنان لاچی آن به کنیچه را مبدل
بمعشق کرده‌ای همانطور که عیسی آب را مبدل به شریعه
می‌کرد.

کی‌نیست از من است. من تو از شریعه آن و از شریعتان
خلاص می‌کنم.
(با صادقانه تنبیه یافته، چنانکه کؤمی دیگری ازدهان اوحیفر
می‌زنند.) بی‌نام پدر ما خدا و به نام پسر عیسی و به‌نام
روح‌القدس. بدر منم، آلبیس‌بسرم است، روح‌القدس
کنیه‌ی من است. تو آسانتر می‌توانی تلیث نهایی از هم
چتا کنی تا تلیث ما را
بی‌خداان‌افزه. برود در ورمز نماز بگرزند، و عده‌ی ما
به‌نام‌ده دیگر.
من دیگر با به ورمز نمی‌گذارد و دیگر یک‌شمار نیستم. من
دیگر به کلیسای تعلق ندارم، دلکه. حق نمازگزاری
وادای مراسم مذهبی را ازمن کرده‌ام.
جه کردداش که کلیسای تو رودگداشه است؟
رشوه کرده‌ام تا شهر ورمز را تحول دشمن بدهم.
دروغ است، دروغ شرم‌آور.
این دروغ را مخودم گفتندم. من روی منبر رفتم و در
مقابل همه‌ی مردم به‌همه‌ی جیز اقرار کردم. گفتند که عشق
به مال و مثل دنیوی، حق و حسد، خیره سری و بی
اختباطی، امبال شهوتی موجب این کار بوده است.
تو دروغ می‌گفتی.
چه مانعی دارد؟ هم‌جا در ورمز شهرت را داده بودند که
کلیسا از فقرآ نفرت دارد و به‌همه دستور داده بوده است
که آن‌ها تسلیم قتل عام بکنند. هم‌باشت به‌نام‌نندای به‌دست
کلیسا بدهم تا مرا تبرک کند.
خوب، کفایت اعمال را پس دادی.
خودت می‌دانی که هیچ‌وقت کفایت داده نمی‌شود.
راست است، چه عقیدتی آدم را پاک نمی‌کند. (مکت.
ناگهان جبهه هاینریش میرود.) به سر کاترین چه آمده است؟

خونش کنیده و تمام بدن شکر قرحه کرده است. به هفته
است که نه خواهد به‌نا غذا خورده است.
چرا پیش نماندی؟
نه او احتیاجی به من داشته و نه من به او.

نستی وارد می‌شوید و در ته صحنه می‌یستند.

با یک آزادی یا پرستاری کرد.
می‌کنن نیست خوب بشود، مردنی است.
علت مرگ چیست؟
شرم و خجلت. از بدبخت نفرت دارد به‌علت آن‌های دست
مزرد که بداک خورده است. اما ازدشت بیشتر نفرت دارد.
جون پاد تو در آنجا نقش بسته است. مرض کشیده‌اش
توثی.

کشیش، این‌ها مال ارسل بود، من تفسیرهای سال کشیده‌
ر افعال با همسرتی نمی‌شناسم. من کفایت این کشیده‌
آختر وتا ابادالا باد بن خواهیم داد. و لی دراین دنیا،
حرف‌رانزن که یک دقت‌های هم فرصت ندارم صرف این
کار بکنیم.
پس تو دوتا آدم هستی.
آره، دوتا. یک آدم زنده که خوابی می‌کند و یک آدم مرده که بدی می‌کرد.
وتو گناهیا یت را باان آدم مرده خالکردهای؟
آره.
صحیح. فقط یکچیز هست: آن گوتن مرده یورته نیست که دارد این زن پیجاره را می‌کشد، بلکه همین گوتن زنده وزیبا وباکی است که خودش را وقفت عشق ومحبت کرده است.
دروغ می‌گوئی! همان گوتن بد کاره است که مرتبک این جنایت شده است.
جناحی در گر کار نیست. وقتی دامن او را آزاد می‌کردی خلی بر یشتر از آنچه خودت داشتی به او می‌دادی، یعنی عشق ومحبت را. حقیقت اینست که این زن تورا دوست می‌دارست، نمی‌دانم چرا. وبعد، روزی ازروزها، ناگهان لطف حق شامل حال تو شد. آنوقت یکیکسه پول کف دست کاترین گذاشتی و اورا بهامان خدا سپردی. علت مرگش همین است.
مکرری نواستم باکی زن هرچگانه زندگی کنم؟
آره، چون تو اورا هرچگانه کردی بودی.
می‌باشت یا ازخوابی دست بکشم با از کاترین.
هاینریش

اغر او را پیش خودت نگه داشته بودی، شاید نجاتش می‌دادی و خودت هم با او نجات پیدا می‌کردی. اما چی بود؟ نجات یک روح، فقط یکی. مگر ممکن است که کسی مثل گوئر شان خودش را تا این درجه باید بپیاد کرد؟ ایشان نقش‌ها ویژگی‌های بزرگتری به سر داشتند؟

(پی مقدمه، حالا کجاست؟)

 توی اغالک توست.
پس می‌خواست دوباره مرا بیند؟ آره. و بعد در راه بیمار شد و از اقامت.

کجاست؟

من به‌توی نمی‌گویم :«دیگر هر چه بسرش آوردهای بس‌است.»

(مشتاق را بلند می‌کند و با لحنی خشمگین، من...) (خود را آرام می‌کند.) بسیار خوب، باشد، خودم بی‌دیش می‌کنم. (خدا حافظ، هاینریش. (بطرف شیطان کرنش می‌کند.) با تقدیم احترامات. (بطرف ناستی برمی‌گردد.)

با برویم، ناستی.

گوئر می‌رود.

هاینریش

(یکه می‌خورده،) ناستی!

ناستی می‌خواهد به دنبال گوئر به رود. هاینریش راه بر او می‌بندد.
صفحه چهارم
هاینریش، ناستی

هامریش

(محجویانه،) ناستی ! (با صدا محکم تر،) ناستی ،
دنیال تو می گشت姆. باست ! بانو حرف دارم. هر چند
که دلتمی خواهد مرا تحقیر کن بدهوشی که به حرف های
گوش کنی. می از املاک « شو لنای » ره می شدم: بلوا
تذیبک است.

بگذار برهم. خودم می دانم.
این بلوا را تو می خواهی؟ می پرس تو می خواهی؟
به هر بوط نیست. بگذار برهم.
(دو استر لها دران می کنند.) تاجواب مرا ندهی نمی توانی
بروی.

ناستی خاموش بهاو می نگرد. سپس تصمیم می گیرد.
چه بخواهم چه نخواهم، دیگر کسی نمی توانند جلو آنرا
بگیرد.

ناستی

هاینریش

من می توانم. من می توانم دو روزه سدى در مقابل موج
دریا بکشم. در عوض این کار، ناستی، فقط یک خواهش
از تو دارم: اینکه مرا پبخشی.
نامتی

هماهنگی

نامتی

دست می‌دادی.

نامتی

زاهم هرگز نمی‌بخشد.

نامتی

حوصله مرام را سر برده.

چی?

نامتی

باتویستم. (خطاب به نامتی.) تو تنها مرا آسان نمی‌کنی.

نامتی

مرا وادار به فقرت می‌کنند، نامتی؛ مرا به راه کینه

نامتی

می‌کشانند و تو حاضر نیستی بدن من کمک کنی. (سیب‌بابی

نامتی

به خود صلب می‌کشد.) خوب، چنین لحظه‌ای خیال

نامتی

راهت شد. حالا گوش کن. زود باش. دهقان‌ها دارند

نامتی

صف بندی می‌کنند. می‌خواهند با خانواده وارد مذاکره

نامتی

بشونند. بنابراین تنها چیز روز دریگر فرصت داریم.

نامتی

با چند چند روزه چه کار می‌کنی؟

نامتی

به کلیسا اشاره می‌کنند. تو اینها را تماشا کردی؟ این
احمیق‌ها حاضرند برای خاطر کلیسا سرشان را به باد بدهند. دراین دهات بی‌شتر از همه‌ی آلماان دین واپیمانه‌ست.

نامی‌ی با تریکید سرتنان می‌دهد.

کاری از کشیش‌های تو ساخته نیست؛ البتّه مردم دوستشان در اند، اما اگر شورش را منع بکنند می‌شته بسندان کوبیده‌اند.

یشگری‌می‌من به‌معنی‌آن‌ها نیست، به‌سکوت آن‌هاست.

تصویرش را بکن، یک روز صبح که دهقان‌ها بیدار می‌شوند می‌بینند در کلیسا باز است و کلیسا خالی است.

برنده‌ای از قفس بیده‌است. توی محراب کسی نیست، بیست محراب کسی نیست، توی شیبان کسی نیست، توی خانه کشیش کسی نیست...

آیا این کار شدی است؟

همه‌ی چیز آماده است. آیا آدم اینجا زارت؟

چند تئاتر.

بگو راه یافته‌ی و به‌همه‌ی سربکشند و بندترائدیگران فریاد بزنند و به‌خصوص کفربرگوند. باید رسوا و هراس به‌یا کنند.

بعد، در‌شیره‌ی دریک، روز پکشجه‌ی آینده‌ی در وسط‌نماز جمع‌آوری کنند. پیش‌نماز را دستگیر بکنند و به جنگل بپرند و بعد باشماره‌ی آغتش‌نه بخون برگردند.

شب بعد، همه‌ی کشیش‌های این منطقه مخفی‌انه‌ی از دهات
پیرون می‌رود و در قصر «مار کشاوی» که آماده پذیرایی آن‌هاست مخفی می‌شود. از دوشنبه به بعد، خدا زمین را ترک می‌کند و به آسان می‌رود. دیگر بچه‌ها غسل تعمید نمی‌بینند، گناه‌ها آمرزیده نمی‌شود، بیمارها از مردن و افراد نکردن به‌وحشت می‌افتد. ترس، شورش را خنده می‌کند.

(به فکر فرو می‌رود،) این کار ممکن است که...

در کلیسا باید می‌شود. صدای ارگ که پیرون می‌زنند، به‌مانند که ماما گچی می‌زد، یک دمکان که مجمعاً گچی می‌زد با آروهی تخت روان حمل می‌کند خارج می‌شود.

در حالی که آن‌ها می‌یافتد که اگر این کار ممکن است بکن.

هاینریش

ناستی

هاینریش

ناستی

دلم می‌خواهد بگویم، اما عیش اینست که می‌دانم تو چیست.
هیچ‌چیستی ششم

اندرون کلیسا ، یکی از روز بعد
همه روسایان با یک مکان پناه آورده و البته نشسته‌اند
و از آنجا به یک رنگ نمی‌روند. همانجا می‌خورند و همانجا
می‌خوابند. در این لحظه به قضا و نیاز مثبت‌تند. ناستی
و هاینریش آشپارا تماشا می‌کنند. عده‌ای زن و مرد
روی زمین خواهد‌اند. بیماران و عاجزان را هم به
کلیسا آورده‌اند. برخی از آن‌ها در نیای منبی می‌نامند
و به‌خود می‌پی‌بندند.

صحنه اول
دهقانان (منقول دعا) ، ناستی و هاینریش
(با خود.) دیگر تحمیل شنیدن صدای آنها را ندارم!
افسوس! تنها دارایی شما همان خشتیان بود که من بر
آن دمیدم و خاموشی کردم.
چه می‌گوئی؟
هیچ.
مگر راضی نیستی؟
نه.
به طرف نگاه کنی مردم را هم یی‌نی که به کلیساها هجوم آورده‌اند و در چنگال ترس اسرار افتاده‌اند؟ شورش در رنگ‌های خودش‌داست. بی‌شترآزایی یکمی خواهی؟ (نامتی جواب نمی‌دهد.) پس من به‌جا یو و به اندازه‌ دو نفر شادی می‌کنم. (نامتی اورادی می‌زنند.) که مرگت است؟
اگر شادی بکنند دک و دندان‌ها را خرد می‌کنم.
نمی خواهی که من برای پروزه‌من شادی کنم?
نمی خواهم که تو از این‌که مردم را به زانو درآورده‌ای شادی کنی.
آنجه‌مین کردمن برای خاطر تو و با موافقت تو بود. مگر از خودت و از رسالتت شک داری، بی‌غیر؟ (نامتی بر اعضا شانه بالا می‌ندازند.) بار اول نیست که تو به‌آن‌ها دروغ می‌گوئی.
بار اول است که آن‌ها را بازنو دوم آوروم تا نتوانند از خود دفاع کنند. بار اول است که من به خرافه بیمان می‌بندم وبا شیطان اتحاد می‌کنم.
چه ترسی؟
شیطان مخلوق خداست؛ اگر خدا اراده کند شیطان به
اطاعت من درمی آید. (پی مقدمه.) من دارای یک کلیسای خفه
می‌شوم، برویم بیرون.

صحنه دوم

های این ریشه و ناسنی (می‌خواهند خارج شوند.)

گوتنز (ناغیان بدن) که می‌آید و چون جشن‌های هاینریش می‌افتد
باد حمل‌وار می‌شود.

گوتنز

سکه توله! تو بهور وسیله دست می‌زنی تا شرطت‌ا
بری. پاپ federal زمان تلف کرده. ده بار سرتاسر
املاکم را گشتتم یا آورا پیدا کنم و حالا خبردار مهربانم که
ابن‌نیست و من پیشه‌ده در آن سرده‌ی برسر می‌زدم.
ابن‌نیست، پیمان است، روى سکه خواهید است.
همه تقصیرها به گردی من است. (هاینریش خودرا آزاد
می‌کنند و با ناپسته بیرون می‌روند. گوتنز برای خود تکرار
می‌کند.) به گردی من است... چاره‌ای نیست، من وجود
عالی و باطلی هستم. تو ازمن شرکاری می‌خواهی، که
من ندارم. ازمساهات بدن من غیر و می‌تراوید: سی و پنج
سال است که منمست باده، غرور، شیوه شرکاری من
همین است. با به این وضع را عوض کردم. (پی مقدمه.)
تفکر را ازمن بگیر! عقل را ازمن سلب کن! مرحمی
کن که من خودم را فراموش کنم! مرا مبدل به حشره
کن! آمین! (نزمدهقانان که مناجات می‌کنند اوج می‌گیرد وسپس کاهش می‌یابد.) کاترین! (اذا بلای جمعیت پیش می‌روید، بچه‌های هر کس نگاهی می‌کند وصدا می‌زنند.) کاترین! کاترین! (به‌سمه سیاه‌بوشی که روی زمین دراز کشیده نزدیک می‌شود.) در واندازش را پس می‌زند و جون اطمنان می‌یابد که کاترین نیست رها می‌کند. دوباره برهار می‌افتد وپشت ستونی ناپید می‌شود. بازهم صدای او به گوش می‌رسد. (کاترین! کاترین!

صفحهٔ سوم
دهقانان (نتها)

ساعت دیواری هفت بار زنگ‌ه می‌زنند.

یک دهقان خفته (که روی زمین دراز کشیده سراسریم از خواب می‌برد.)
چه ساعتی است؟ چه روزی است.
صبح یکشنبه است وساعت هفت است.
نی، یکشنبه نیست.
مفرد
یکشنبه‌ها تمام شد، گذشت، دیگر یکشنبه‌ای نیست.
پیش‌مانز ما یکشنبه‌ها را با خودش برده است.
 فقط روزهای هفته را برای ما گذاشته است، روزهای لعنتی کار وگردنگی را.
دهقان

یک زن

دیلدا که پشت‌های کاه به‌دوش دارد وارد می‌شود. به‌دلیل او دوزن روستایی هستند که آنها مهم‌ترین کاه می‌آورند.

صحنه جهارم

همان اشخاص به اضافه هیلدا، سپس گوئند:

هنودا، هیلداست!

هنودا، چگونه؟ چه‌چیزی است؟ برای ما بگو.

هجی خبری نیست. همه‌جا خاموشی است، اگر آنها را حیوان‌ها که تری‌هدان و سرودان می‌کنند، آقاب است؟

یک صدا

هنودا

زن اول

زن دوم

هنودا

هنودا

به آسمان نگاه نکردم؟

نه. (مکث) من کاه آوردمدا تا برای بیمارها زیرانداز

درست کنیم. (خطاب به آن دوزن روستایی.) کمک کنید.

(یک بیمار را بلند می‌کنند و روی کاه می‌خوابانند.)

خوب، حالا بیایید سراپی‌ای نیکی. (همان کار دا می‌کنند.)

حالا توبت آین زن است. (پیرزنی را بلند می‌کنند. پیرزن
به آه و ناله می‌افتد. گریه نکن، خواهش می‌کنم؛
دلشان را نشنک. مادر جان، اگر تو گریه بکنی همه‌کس
اینها به گریه می‌افتد.
(با گریه.) تسیبحم را . . . (به دمیمی که روی آن خوابیده
بود اشاره می‌کند.)
(بحویصله، تسیبحم را برمی‌دارد و توی دامنش پرتی می‌کند.)
بگیر! (به‌خود می‌آید و بالحن ملاهی‌تر.) دعاکن، نترس;
دعاکن! به‌هلال دعا بهتر از گریه است، کمر سروصدای
را می‌افتد. چی! تفهیمدم، حالا گریه و دعا را با هم
میکنم. (بادسته‌می‌خود و شماهای اودا پالک می‌کند.)
خوب! فین کن! خوبشند! می‌گویم دیگر گریه نکن:
ما مقصق نیستیم و خدا حق ندارد مارا مجازات کند.
(با گریه.) هیهات! دخترم! خوشتند می‌دانی که خدا حق
دارد هرکاری پکند.
(با خوش‌نوت.) اگر حق داشت که یکناده‌ها را مجازات
پکند، من به‌درنگ خودم را تسیم شیطان می‌کردم.
(اطرافی‌ان پی‌که می‌خورند و به‌او می‌گرند.) هیلدا پی‌امتنا
شانه بالا می‌اندازد، می‌رود و به سون تکه‌می‌دهد. لحظه‌ای
با نگاه خبره، جناتکه گوئی باید بردنش می‌گذارد، برجا
می‌ماند. بعد ناگهان با لحنی منجز، اح، پف!

هیلدا! چطور شدی؟

هیچ.

زن اول

هیلدا

زن
هیلدا
زن
هیلدا
زن

هیلدا
زن

هیلدا
زن

هیلدا
زن

هیلدا
زن

هیلدا
زن

هیلدا
زن

هیلدا
زن

هیلدا
زن

نحوه‌ای جمیعت

آن زن یک‌پیش از مردن چنین را دید، یکباره از جایش
بلند شد و گفت که دارد چهلم را به‌چشم می‌بیند و بعد افتاد
و مرد.

حالا هیچ‌کس بالای سرش نیست؟
نه. تو‌ها خواهی بروی بالای سرش؟
همه‌ها دنیا را هم بیمن بدهند حاضر نیستم.
بسبارخوب، من دوباره بیش یا بیش گرام. فقط فرض تمیزی که گرام شوم، بدهید که کمی کرم شوم.
(به جمعیت رو می‌کنید،) برادران، دعا کنیم. برای این مرده بدبخت که جهنم را دید و شاید تا ابد محکوم به عذاب باشد طلب آمرزش کنیم.

زن دور می‌شود و زانو می‌زند. نمزهی یکنواخت مناجات بلند می‌شود. گوته‌پیدار می‌شود و به‌سیما، که همجنان پشت بستون ایستاده است، می‌نگرد.

(باصدا نیم بلند.) ازنو طلب آمرزش کنیم! تورا چه به آمرزیدن ما؟ توئیی که باید ازما آمرزش بطلبی! نمی‌دانم که برای من چه مقدار کرده‌ای، این زن را هم درست نمی‌شناختم، اما اگر تو اورا محکوم بکنی من بهشت تورا نمی‌خواهم. گمان می‌کنی که اگر هزار سال در بهشت بمانم هرگز وحشت چشمهای اوفراوشم نشود، تازمانی که درجهنم تو دوزخیان هستند و در زمین تو فقرا، من برگیردگان ابله تو را که می‌نواند شاد باشد تحفیر می‌کنم؛ من طرفدار انسان‌ها هستم و دست‌آزای این طرفداری و ازیب کردم، تو می‌توانی مرا یک کشیش و یی اقرار بیمیارانی و یی‌خبر به‌دویان عدل احترامکنی آن وقت خواهیم دید که تو مرا محاکمه می‌کنی. یامن تو را! (مکث.) این زن بدبخت او را دوست می‌داشت؟
تمام شب به یاد او و به انظار او فریاد کشید. مگر آن
حرامزاده چه داشت که اینطور او را دیوانه کرد بهود؟
(ناگهان به جمعیت رومی کند،) اگر می‌خواهید دعا بکنید،
از خدا بخواهید تا خون بیش‌فرمایی که در شهر «ریگی»
کشته شد به گوردن گوتز بیفتند!

یک صدا
به گوردن گوتز!

مقصر اوست!

همدانه
صدای جمعیت خداوندنا، گوتز حرامزاده را به سزايش برسان!

در طی این کنگره‌ها، گوتز تدیریجاً نزدیکتر می‌آید.

(با خندیده خشک،) بفرمایید! چه بید بکنند و چه خویی
بکنند، همیشه مردم از من نفرت دارند. (خطاب به هیله‌کان)
دهقان، این زن که حرف می‌زند کیست؟

نیا، شناسی!؟ هیله‌داست.

کدام هیله‌دا؟

گوتز

دهقان

گوتز

دهقان

گوتز

دهقان

گوتز

دهقان

گوتز

دهقان

گوتز

دهقان

خوب، معلوم است، ما خیلی دوستش داریم.

دوستش دارید؟ پولدار است و باز هم شما دوستش

دارید؟
دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان

گوتنر

دهقان
آری. آری. من شناشیم. (ناگهان شنلر از روی سرگوت ترموکشیده و چهره او را هموار می‌کنند.) و تو، تورا هم می‌شناشیم، با اینکه هیچ وقت ندیده‌ام. تو گویی که سرگوت هستی.

آره، من هم‌افسرم.
آخر بیدایت شد؟
کاترین کمکست؟

هلیدا: یا آنکه جواب بدهد با لبخندی خشم آلود به او می‌گوید.

هلیدا: من به‌ینی، عجله‌ای نیست. خیال می‌کنی خوش دارد که بنج دقيقه بیشتر زجر بکشد؟

هلیدا: و خیال می‌کنی که از دیدن تو دیگر زجر نخواهد کشید؟ (اورا تماشا می‌کند. لحظهای بی‌سکوت می‌گزارد.)

هلیدا: می‌توانید منتظر بمانید.

هلیدا: منظور چی این می‌گویید؟ منظور اینکه من تو را خوب تماشا کنم.

هلیدا: دیوانه! من به نه تو را از می‌شناشیم و نه می‌خواهم بشناسم.

هلیدا: نه، نمی‌شناشم.

هلیدا: نمی‌شناشم؟ تو روی سینه‌ات یک دسته موهای مجدد داری
که انگار مخمل سیاه است؛ طرف چپ کشاالر رانت یک رگ کیوده سکته وقتی مشغول عشقبازی می‌شود آماس می‌کند؛ بالایی کمرت یک خال درشت داری مثل نوت فرنگی.

تو اینها را ازکجا می‌دانی؟ پنج روز و پنج شب است که من بالایی سر کاترین نشستم. توی اطاق ما، به‌فارس بودند؛ کاترین و من و تو. و او یک عاشق بنام رفیع درست کرده بودیم. کاترین همه‌جا تور ای دید و از ملک عابدتها، تورا دیدم. هر شب بست بار در اطاق باز می‌شد و تو وارد می‌شدی. باقی‌ها بیکار و واژن‌خور راضی اورا نگاه می‌کردی و بیست گردنش را با دو انگشت نوازید می‌دادی. اینطوره. (وحشیانه دست گوئتر دا می‌گیرد) بیهیم، مگر این انگشت‌ها چی دارند؟ چی دارند؟ گوئتر است و روشی می‌تواند. (گوئتر با خفونید پس می‌رود،)

چی می‌گفت؟ تمام آن چیزهایی که کافی است تا مرادی اذا تو متنفر کنند.

که من و وحشی و یی ادب و زندگان؟ که تو زیبا و بهاوش و مهاجر، که تو گستاخ و یی رحمی، که هیچ زنی نمی‌تواند تو را بیچرخ و عاشقت،

شاید یک گوئتر دیگر را می‌گفت؟
گوتز فقط یکی است.
پس حالا با جشمن یا خودت به من نگاه کن، کو آن یا رحمی؟ کو آن گستاخی؟ دریغ، کو آن هوش و ژکایا؟ بیشتر، من روش بین و دورا ندیش بودم، چون بدن گردان آسان است، اما چشمهای من نار شد و دریا از چیزهایی که من سردانمی آورم پر شد. هیلدا! خواهش می کنم، با من دشمنی نکن.
دشمنی من تأثیری به حال تو نخواهد داشت، چون من ونیله آزار تورا ندارد.
(به هفتادان اشارة می کند.) تو بیش اینم مرا آزار کرده.
آنها مال منند و مال آنها، کاری به کار آنها نداشته باش.
رست است که آنها دوستت میدارند؟ بله، رست است.
چرا؟
هیچ چیز این سؤال را از خودم نکرده‌ام.
جوابش معلوم است: چون تو خوشگلی!
نه، سردار، اینطور نیست. شما نظامی ها زنیای خوشگل را دوست دارید، چون بیکاری دارید و چون غذاهای چرب و شیرین می خورید. اما این باردیهای من تمام روز را کار می کنند و گرسنه‌اند، و جشمشان زیبائی زنها را نمی بینند.
پس علت چیست؟ شاید برای اینکه به تو محتجانم؟ بر عکس، برای اینکه من با آنها محتجم. چرا؟ تو تنهنوایی بفهمی.
(تندیک ام‌می‌رود.) آیا از همان برخورد اول تو را دوست داشتند؟
آره، از همان برخورد اول.
(بایوو.) من هم همین را فکر می‌کردم، با از همان برخورد اول و یا دیگر هیچ وقت. از پیش برندمای یا بازندم؟ از صرف وقت و کوچکش به جایی نمی‌رسد.
(نکهان پی‌مقدمه.) ممکن نیست خدا را بچه این امر باشد، این بیداد است. گوئی مردمی هستند که از روز نولد محروم به عذاب الهامند.
بله، هستند: کاترین یکی از آنهاست.
(حرف اورا نمی‌شنود.) جادوگر، با آنها چه کرده‌ای؟ حتی با کاری کرده‌ای، ولی اگر با این هر چیزی تازه کنید.
می‌خورم تو موافق بشوی؟ و خودت چه کردی؟ تا نواستی کاترین را سحرکنی؟
هر دو چنانچه کوئی افسانه‌ای شهداست به یکدیگر خبره.
می‌شوند.
(همچنان‌که خیره به او می‌نکرند.) تو عشق آنها را از
من دنداده‌ای، به تو نگاه می‌کنم و عشق آنها را می‌بینم.

من هم به تو نگاه می‌کنم و عشق کاترین را می‌بینم و
وحشت می‌کنم.

مما به چه متمهٔ کنی؟

من به‌نام کاترین تورا متمهٔ کنم که دل او را شکستی
و به خاک سیاه‌شاندی.

این به‌تو مربوط نیست.

من به‌نام این‌زنا و مردها تورا متمهٔ کنم که زمین‌ها شیت
را مثل خاک‌روده روی سر ما ریخته، و ما را زیر آن
مدفون کردی.

بروگویر گرا گم کن!... من لازم نیم بی‌پنجم که بیش‌یک
زن ازعمال خودم دفاع کنم.

من به‌نام خودم تو را متمهٔ کنم که به عنف با من زنا
کرده‌ای.

(پهت زده،) با تو؟

پنج شه‌های متوالی، مرا به حیله و عنف مجبور به تسليم
کرده.

(می‌خندند.) حتماً در رؤیا بوده است!

در رؤیا، بله. در رؤیا بوده است. ولی در رؤیای آن
زن که مرا هم به رؤیاهای خودش کشاند. من خواستم از
زجر او زجر بکشم، همانطور که از زجر این‌ها می‌کشم،
ولی به دام افتادم، زیرا تجیه آن شد که یعنی تو را با عشق اودوست داشتم. خدا را شکر که چشم به تو افتاد.
حالا تو را در روشنی روز می‌پیمایم و از آن عشق آزاد می‌شوم! تو در روشنی روز فقط می‌توانی خودت باشی، خود واقعیت.
گویت، بله، همه‌طور است. پس حالا بیدار شو، همه این‌ها در خیال تو گذشته است، دست من به تن تنوخورده است، تن امروز صحیح من هر گز تو را ندیده بودم، هیچ اتفاقی برای تو نیفتاده است.
همدانا
هیچ، ابدا، جراحی‌های آن زن در بغل من فریاد می‌کشید.
ولی چه‌هایمی‌تارد: هیچ اتفاقی برای من نیفتده است. جون دست تو به بستان من و دهان تو به لیان من نرسیده است. البته، ولی تو، ای سردار زیبا، مثل همه تر و تمدن تنها، تو هیچ‌وقت رنگ نبرد‌های مکر از زخم‌هایی که بر تن خودت خوردیده است، و بدلیتی تو همین جاست.
اما من تنم را حس نمی‌کنم، من نمی‌دانم چندر بی‌ماری از کجا شروع می‌شود و به کجا ختم می‌شود، بسیار اتفاق افتاده است که مراد صدا کرده‌اند ومن جواب نداده‌ام. ولی من در تن همه مردم رنگ می‌کشم، من دوی همه گوته‌ها سیلی می‌خورم، من با مرگ همه می‌میرم، همه نزانتی را که تو تصرف کرده‌ای در تن من تصرف کرده‌ای.
(فاجعانه، حالا شدِ؟ هیلدا باخبرت بودن نگاه می‌کنم.)
نو اولین زن خواهی‌بود.
اولین زن؟
اولین زنی که مرا دوست بدارد.
من؟ (می‌خندم.)
تو مدت ها است که مرا دوست داری. من بنج شب تورا در
آغوش کشیده‌ام و داغ تنم را روی تخت گذاشته‌ام. تو در
من عشق‌های را که کاترین به من داشت دوست می‌داری و
من در تو عشق این مردم را دوست می‌دارم. تو مرا دوست
خواهی داشت. و اگر آنطور که ادعا می‌کنی این‌ها مال
تو باشن از اخلاق وجود تو مرا هم پایید دوست بدارید.
اگر چشم‌های من روزی تو را با محبیت نگاه کنند من
پر درنگد آن‌هارا با ناخن درمی‌آورم. (گوئی که اورا
می‌گیرد‌هیلدا از خودت همیشه کشید و هویانه به‌اوی نگرد.)
کاترین مرده است.
مرده! (به شنیدن این خبر از پا در می‌آید.) کی؟
همین الان.
آیا... رنج هم کشید؟
جهنم را به چشم دید.
(لردن،) مرده است!
از دستت در رفته، هان؟ حالا برو بیست گردش را
تاز کن!
پاته‌ی یکنجم

همان اشخاص، به اضافه هاینریش و ناستی و کاترین

کاترین

(دیگر فریاد نمی‌کرد. روی تخت روان نمی‌خیزد است

و ناله کتان می‌گوید : ) نه! نه! نه! نه!

(بافریاد.) کاترین! (خطاب به هیدا) قبضه کنیف

در هاوتژ

من... من بهتو دروغ نکنست، هاوتژ. قلبش دیگر نمی‌زد.

(روی کاترین خم می‌شود.)

ما از جاده صادا شدیم که فریاد می‌کشید. می‌گوید

که شیطان در کمین اواست. استغفاره کرد که او را بهبای

صلیب برسانم.

جمعیت تهدید کتان در پر از آنها می‌ایستد.
صدای جمعیت نه! نه! این زن جهنمی است! بیربیدش بیرون! بیرون!
فوراً بیربیدش بیرون!
آره، سگ‌های خیب، حالا احسان مسیحیت را به‌شما
نشان می‌دهم!
ساکت شو، از توه جز بدی ساخته نیست. (خطاب به
دهقانان.) این می‌ست: روح از جسد خارج نمی‌شود
برای یک‌یا شیاطین دور اورا گرفت‌شده. شیطان در کمین
شما هست. اگر شما به او رحم نکنید کیست که به
شما رحم بکند؟ اگر فقیرها هم‌دیگر را دوست نداشته
باشند کیست که آنها را دوست بدارد؟ (جمعیت ساکت
کوچه می‌دهد.) حالا که خوشمان می‌خواهید، بیربیدش به
پای مجمسی مسیح.

هاینریش ونستی تخت روان از بهای صلیب می‌برند.

کاترین

هیلدا

پیش‌باز.

کاترین

هیلدا

هنوز نیامده است.

کاترین

گوتنر

کاترین

گوتنر

خوشش است؟

منم، عزیز دلم.
کاترین

گوته

کاترین

گوته

کاترین

گوته

کاترین

(با استفاهه،) هاینریش!

من دیگر متعلق به کلیسا نیستم!

او که نمی‌داند، اگر تو روی پیشانی اش علامت صلب

بکشی از وحشت نجاتش می‌دهی.

چه فایده دارد، چون در آن‌وای مرگ باز هم وحشت

منتظر اوست.

این‌ها توهمات است، هاینریش!

خیال کردی؟ (می‌خندید.)

ناستی، تو که ادعا می‌کنی همه مردم کشش اند...
کاترین

(که صدای آنها را نشنیده است،) مگر نمی‌بیند که دارم
می‌میرم؟ (هیلدا می‌خواهد او را وادار کند که درازبخشد).
ولم کنید! ولم کنید!
(با خود،) کاش می‌توانستم ... (نگاه گمان تصمیم‌هایم گیرد
و به جمعیت رو می‌کنم.) گنگه سقوط این زن به گردن من
است و من باید او را نجات بدهم. همه باید برود.
(مردم آمری لازم به پریون می‌روند. نامی هاینریش را به
دنبال می‌کشند. هیلدا مورد است. توهم پرو، هیلدا.
هیلدا نگاهی به او می‌کند و بیرون میرود.

صحنه‌های ششم

کاترین، کاترین، سپس جمعیت

نیم گذارم شانه خالی کنم! هر چقدر که در معجزه بخیل
باشی این بار باید برای من معجزه‌ای بکنی.
کجا می‌روند؟ ما را تنها نگذار.

نی، کاترین، نه، عزیز دلم، من تو از نجات می‌دهم.
چطور نجاتم می‌دهی؟ تو که کشش نیستی.
مسیح یا را را را می‌کنم که گناه‌های تو را به گردان من بیندازد. می‌شوند؟ آره.

کاترین

می‌شوند.

کاترین

من گناه‌های تو را به زنگ می‌گیرم. روح تو مثل روز تولد باک و مظهر خواهد شد. باک تراز آنکه کشش برای طلب آمرزش بکنند.

کاترین

از کجا بفهمم که چگونه دعا از مسجد کرده است؟

کاترین

آن مشغول دعا می‌شود: اگر بیست و پر مکت و هموی که صورتم بر از لکه‌های جذاب یا قانفرا باست آیا باور می‌کنی؟ آره، عزیزم، باور می‌کنم.

کاترین

گونته دور می‌شود. در سال مجسمه مصلوب مسیح دانو

کاترین

گناه‌های او مال من است، خودت می‌دانی. مال مرا به من برگردان. تو حق نداری این زن را محکوم کنی، جون تنبه مقصر منم. یانه، زود باش! این دسته‌ای من، این صورت من، این هم سبیله من. گونته‌های مرا براثر. بگذران گناه‌های او چرک و خون بخود وازچشم و گوش من جاری بخود، مثل تیزاب پشت مرا بسواند و رانه و آلت رجولیتم را بخورد و موجود خوره، و با طاعون را به جان من بینداز، آما او را نجات بده.
نام یک تیم، گوتنر! به دادم بر! 
مگر صدای مرا نمی شنوی، خداً کی که تو نباید این معامله را که من پیشنهاد می کنم رد بکنی؟ چرا عادلانه است.

gotter! gotter! gotter!
واه! دیگر نمی توانم این صدای را بشنویم. (اندیمان بایا
می دوید.) مگر تو برا انسان‌ها خودت را به کم‌تیم ندادید، راست است یا نه؟ بس بین! انسان‌ها رنج می کشند.

بازهم باید خودت را به کنشر بدهی. بس واگذار کن!
زخم‌ها یا واگذار کن! جراحت پلی‌روت را به من بده، باسرای را به دست‌ها یا کردن بهمن واگذار.

اکر خذایی که تو باشی توانسته‌ای برای خاطر آن‌ها رنج ببری، چرا انسان‌که من باشم تو نام؟ آیا برمن حسد می بری؟ داغ تناب را بهمن بده! بده! (دستهاش را چیپ‌هاوار در مقابل صورت عیسی نگه میدارد.) بده! بده!

بده! (واین کلمه را، جاناته گوشی ورده می خواند، تکرار
می کند.) مگر کری؟ نمی شنوی چه می گویم؟ (مکث)

عجب احمقی ام من؛ از تو حرکت ارزخدا براکت!

خنجری از کمر برون می کشد. دست چبی در بست

دست ودست راستی در با دست چپ و سپس پهلویش

را زخم می زند. آنگاه خنجری در با پشت محراب

پرتاب می کند. خم می شود و از خوان تنش روز سیب‌ه

عیسی می مالد.
(نالکنعان، گوتز! گوتز! گوتز!) گوتز! گوتز! گوتز!

(بهصدای بلند،) همه ییادیم! (جمیعت وارد می‌شود.) از
تن عسی خون می‌چکد. (همه‌هم گروپت، گوتز دستها
دا بالامی بردند.) بین‌بینید، عسی بر من نظر کرد و داغ
تنش را بر تن من گذاشت، خون عسیست، بردودان،
خون عسی از دستهای من جاریست. (از پله‌های متبر
پایینی می‌آید و زندیک کاترین می‌رود.) دیگر نرس، عزیز
من. من خون عسی مسیح را بهیشانی و جشنا ودهان
تو می‌گذارم. (روی چهره، کاترین خون می‌مالد.) هنوز
آنها را می‌بینی؟

— نه.

حالا با آرامش وصفا بی‌مر.
خون تو، گوتز، خون توست، تخونت را در راه من
دادی.

خون عسیست، کاترین.

خون تو...

کاترین می‌مرید.

همه زانو بزنید. (جمیعت زانو می‌زنند.) کشش‌های شما
اوزسم به تن و لیش تنرسید: من درمانشان و در
کنار شما بی‌مانم. تا وقتی که خون مسیح از دستهای
من جاریست، هیچ مصیبتی به شما نخواهد رسید. به

کاترین
خانه‌هایتان برگردید وشادی کنید. روز عید است. هم‌روز حکومت حق برای همه شروع می‌شود. ما شرکت آفتای را می‌سازیم.

چند لحظه بسکوت می‌گذرد.
جمعیت بی‌آتکه دم تند می‌ترد وا بر سر می‌رود. یک زن به کنار گویتمی آید، دست اورامی کیرد و چهارشکر را به خون او آشفته می‌کند.
آخرین نفر هیلدا است که به گویتمی می‌شود، وی گویتمی را نمی‌پیند.

این‌شان نکنن.

هیلدا

گویتمی جواب نمیدهد. هیلدا پیرون می‌رود. گویتمی پهلوه می‌افتد و به سوی سیبی به می‌رود.

آخر آنها مال من شدند.

گویتمی پرده می‌افتد.
پرده سوم

مجلس شورای اسلامی کشور

پرده سوم

سنای آنجام‌داران

محمدرضا نامداری و زین‌الوحیان

سیدعلی موسوی، سیدحسن رضایی، سیدامیر رضایی، محمد سلامی، مهدی نجفی،

بنیان‌گذاری شورای اسلامی کشور

بایگانی شورای اسلامی کشور

سیدعلی موسوی، سیدحسن رضایی، سیدامیر رضایی، محمد سلامی، مهدی نجفی،
مجلس هفتم

یک میدان در هدمکه، دی‌التوایلر،

صفحهٔ اول

دهقانان در اطراف یک‌نزن روستایی که معلم آن‌هاست
خلتنده‌اند. بعد هیلدا. سپس کارل و خنکان.
زن جوان،

(زن جوانی است باقی‌مانده‌ای آرام و مهر در بهبود داده و
با آن حروف الفبای را که روی زمین منتقوش است نشان می‌دهد.)

این کدام حرف است؟

یک دهقان
این دعه است.

معلم

و این؟

یک دهقان دیگر این دعه است.

معلم

و این؟
نک دهقان
و تمام کلمه چه خوانیده می‌شود؟
نک دهقان
همه دهقانان عشق، عشق...
امیدوار باشید، برادران! برودی سواد بیدا هی گدنده و می‌توانید خویش را از بین و دوست را از نادرست بشناسید. حالا، تو که آن‌جا نشسته‌ای جواب بده... طبیعت او لیما کدام است؟
نک دهقان (چنان‌که گویی اصول دین را از برمری خوانند)، طبیعت او لیما طبیعتی است که ما بیش از ازنان ختن گوتز داشتیم.
آن طبیعت چگونه بود؟
نک مردهقان (به‌همان ترتیب)، بود بود.
چگونه با ید فاطیعت او لی مان مبارزه کنیم؟
نک مردهقان با ایجاد یک طبیعت ثانوی.
چگونه می‌توانید یک طبیعت ثانوی درخود ایجاد کنیم؟
نک دهقان با آموختن اعمال عشق به پدن.
آیا اعمال عشق همان عشق است؟
نک مردهقان خیر، اعمال عشق همان عشق...
هیلدا وارد می‌شود. دهقانان اورا نشان می‌دهند.
چی؟ (واپس می‌نگرد،) عجب! هیلدا! ... (مکت...
خواهش... تو مزاحم ما هستی.
چطور من مذاحم شما هستم؟ من که حرف نمی‌زنم.
تو حرف نمی‌زنی، اما بهدا نگاه می‌کنی و ما می‌دانیم که
کار ما را نمی‌بندی.
مگر من حق ندادم هرطور دلم بخواهد فکر کنم؟
نه، هیلدا. اینجا همه باید بطور آشکار و به صدای بلند
فکر کنند. افکار هرکس مال همه است. آیا حاضری
درجمع ما شرکت کنی؟

نیه!
مگر می را دوست نداری؟
چرا، دوستتان دارم، اما بهشیوه خودم.
مگر ازدیدن خوشبختی ما خوشبخت نیست؟
من... واي! درادرهای من، شما خیلی رنج بردهاید:
اگر واقعاً خوشبختی من هم باشما خوشبختم.
کارل که نواهد روزیچش ماهیش بسته است بازن‌جوانتی
که اورا هدایت می‌کند وارد می‌شود.

کیستی؟
ما به‌دلیل شهر آفتاب می‌گردیم.
شهر آفتاب همین جاست.
یک دهقان
زن جوان
زن جوان
خطاب به کارل.) نگفته بی‌دست. هنری که نمی‌توانی
قابل‌شاد آنها را بی‌پنی تا چشم ودلت روشن شود.

دهقانان دور آنها حلقه می‌زنند.

یک دهقان دیگر روی دراکن دوست دیگر کسی سفر نمی‌کند و مامی‌بریم که فقط خودمان هم‌دیگر را دوست داریم.

برای همین است که از آمدن تو غرق شادی شدایم.

یه تن دهقان ما از غرب نوازی لذت می‌بریم. چی میل دارد؟

ما در خواهی آن مردی را که ازدست هایش خونمی چکد بیانیم.

راست است که معجزه‌ای کنند?

یک تن دهقان غیر از معجزه‌ی کاری نمی‌کند.

راست است که ازدست هایش خونمی آید؟

یک مر دهقان روزی نیست که ازدست هایش خون ناید.

پس چه خوب می‌شد که گمی از خون دستش را روی

چشم‌های خشکیده‌ی من می‌شکید تا دوباره روشن شود.

یک تن دهقان بله! اصلاً کارش همین است. تو را شفا خواهید داد!

شما چه بخت بلندی دارید که چنین مردی میان شماست.

آیا حالاً دیگر کار به نمی‌کنید؟

یک تن دهقان هیچگاه شراب نمی‌خوره، هیچکس دزدی نمی‌کند.

یک دهقان دیگر شوهره‌ی اجازه ندارند زنا یا پزند.

پدر و مادرها اجازه ندارند بچه‌ها یشان را پزند.

یک تن دهقان
(دری نمکت می‌نشیند.) کاش همیشه همینطور باشید تا خدا بخواهد همینطور خواهد بود.

هیهات! (آه می‌کشد.
چرا آه می‌کشی؟
از هر چا که رد می‌شدم این دختر می‌دیده که مردها اسلجه برداشته اند، رعایا و خواننده می‌خواهند با هم بجنگند.
در امالاک های هدف‌خشم؟
نه، وی ی در امالاک دور و ورشما در اینصورت، به ما مربوط نیست. ما به هیچکاری نمی‌خواهیم و کارفا اینست که شالوسته محبت را بر بزریم.
آفرین! بگذارید همیشه سکر را پاره کنند. کسی و قنŁس و خون دیگران خویشخان خوشبختی شماست.
چه می‌گوئی؟ دیوان‌های شده‌ای.
راستش را بخواهید، من حرفی را که همه‌جا می‌گویند تکرار می‌کنم.
چه می‌گویدن؟
می‌گویدن که خوشبختی شما باعث شده است که آنها توانند بدبختی شان را تحمل کنند و از شدت نومیدی تصمیم‌های سخت گرفته‌اند. (مکث) ای بابا! حق با شماست که کاری با این کارها ندارید: جنده قطعه خون به خوشبختی شما باشد، خوب، چیزی نیست، این که
عزای ندارد! خیلی گران براپایان تمام نمی‌شود!
خوشبختی‌ها مقدس است. این را گویز بخواه و گفتگو است.
زاپردازی مافوق برای خاطر خودمان خوشبختی نیست، برای خاطر همه خوشبختی، ما به همه و در بر ابر همه ثابت
می‌کنیم که خوشبختی ممکن است، این دهکده حرم
مقدس است و همه دهقانها با چشم به ما بدوژند.
همانطور که هر مسیحی جشن بهار نوید می‌دهد، دوخته است به همه که برمان گردد این خیر خوش را به همه جا
می‌رسانم. من خانواده‌هایی می‌شناسم که داورند از گردنگی
می‌مرند و بابه خیلی دلگرم می‌شوند که بشنودند شما
برای خاطر آنها خوشبختی هستید. (سکوت) ناراحت
دهقانان! خوب، آدم‌های خوب، اگر جنگ بشود چه
کار می‌کنید؟

یک‌زن دهقان به درگاه خدا دعا می‌کنیم.
ای داد! می‌ترسم شما هم وارد معرکه بشوید.
خاطرآسوده باشید. ابدا.
همه دهقانان ابدا! ابدا!
مکر جنگ اسراییلی که می‌خواهند آزاد بشوند جنگ
مقدس نیست؟
هر جنگی حرام است. ما نگیبان عشق وشیهه حلیم.
اربابا می‌چاپند، هم‌گان‌ها، هم‌برنده، برادرهای شما را
پشت درخانه‌هایان می‌کشنده وشما از آنها نفرت ندارید؟

معلم
کارل
کارل
معلم
کارل
یک ذهن دهقان، دلمان به حالشان می‌سوزد که چرا شیری رشداند.
همه‌دهقانان دلمان به حالشان می‌سوزد. حالا که آن‌ها شیری‌شته‌اند آیا روا نیست که مظلوم‌ها قیام بکنند؟
۱۹۷
خوشونت بهره‌علت که باشد ناروست.
حالا که خوشونت برادره‌ایتان را ناروا می‌دانید پس خوشونت ارباب‌ها را روا می‌دانید، نه‌ایدا.

غیر از آین نیست، جون نمی‌خواهید که دست از خوشونت بردارند.
ما می‌خواهیم که ارباب‌ها دست از خوشونت بردارند ولی بی‌عمل و ارادة خوشنان.
این اراده‌را کی به آن‌ها می‌دهد؟ ما.

همه‌دهقانان ما! ما!

واژه‌الاحالان تا آن‌موقع دهقان‌نما چه کار باید بکنند؟
تسلیم باشند، منظر بماتند، دعا کنند.
خائن‌ها، آخر‌مشتیان را بازکرده‌د: شما فقط به‌شخص خوشنان عشق می‌ورزید. اما موازب باشید، اگر این جنگ در بگیرد شما باید حساب بس بدهید و موقعی که برادره‌ایتان کشته می‌شوداند کسی از شما قبول نمی‌کند که یک طرف بوده‌اید. اگر دهقان‌ها در جنگک
یک دهقان
کنار معلم
کنار
دهقانان
بطرف یا هجوی می‌برد
زن جوان
می‌خواهد آدم‌کورا یزدید، شماکه ادعا می‌کنید برای عشق و محبت یزدید؟
یک دهقان
(نورا را ازروی چشم‌های کنار می‌کشد.) عجب کوری!
دبیکانان

هیلدا

خوب، بردهای بی آزار، حالا هار شما یاد؟ کارل از سگه کمتر است، برای اینکه شما را به جنگ تحریک می‌کند. اما هرچه می‌گوید راست است و من به شما اجازه نمی‌دهم که دست به دوی کسی بلندکنیده حقیقت را می‌گوید، هر کسانی خواهد باشد. راست می‌گوید، برادران، شهر آقابا شما روزی بدبختی دیگران باشید، است: برای اینکه خانها با این کار راضی باشند، بايد رعیت‌هاشان برده زرخید آنها بشوند. برادران، من شما را سرزش نمی‌کنم که چرا خوشبختی، اما موضوع که ما به هم‌دیگر بدبختی می‌پردازیم از بی‌شتر راضی بودم، حون بدبختی می‌خواهد بدبختی همه می‌روم بود. دراین دنیایی که خون از آن جاریست، شادی و خوشی واقع است، و آدم‌های خوشبخت تنها هستند. برو! هر فقط فقر و بدبختی را دوست داری؟ اما گوئیز می‌خواهد دنیای را از نو بسازد! این گوتز رشما شیاد است. (همه‌هم جمعیت) خوب؟ چرا معطلید ونمی‌آید مرا بزنید و به دار بکشید؟ گوئیز وارد می‌شود.
صحنه دوم
همان اشخاص باضافه گوتنز

این قیافه‌هاي غضب آ لود چيست؟
گوتنز، این...
حرف تزن! من ديگر نمي خواهم اخم شمارا ببينم. اول لبخنديز نيد، بعد اگر حرفی داريد بگوئيد. يادى، لبخند بزيد!

دهقاتان لبخندي مي زند

(خندان،) اين مرد آنده است و ما را به شورش دعوت مي كند.
چه بهتر! اينهم آزمون خداست ازشم. بايد يادبگيريد که چطور صدای كينه را بشنويد.

یک دهقان (خندان،) به تو توهين كرد، گوتنز، وگفت كه تو بیغمبر دروغی هستی.

کارل عزیزم، آيا تا اين خد آزم هر دارى.
راستش، آره، خيلي.

پس معلوم مي شود كه من توانستهام مجبت تو را جلب بکنم: مرا ببخش. تادام دهگمه برسانيد و آنوقه بهاو بدهيد وبوسه صلح وصفا بدرقه راهش كنيد.

کارل
کاژل
عافیت این کارها کشت وکشتار است، گوتز. خون این مردم گردنندا را بگیرد.

آمین.

گوتز
کاژل وزن جوان می‌رونده.

صفحه سوم

همان اشخاص، بجز کاژل و زن جوان

برای آنها دعا کنیم،

یک مطلب هست که ما را آزار می‌دهد.

بگو.

رمع. به هیلداست. ما خیلی دوستش داریم، اما او مزاحم ماست، با کارهای تو موافق نیست.

دیگر مدعی.

حالا که من از اینجا می‌گویم بروم، دیگر موافقت و مخالفت من چه فرقی برای شما دارد؟

هیلدا
(یکه می‌خورند) می‌خواهی بروی؟

همین الان.

چرا؟

هیلدا
برای اینکه اینها خوشبختی‌اند.
دوست داشتید: حالا یک‌گنگ شت، حرفش را نزنید.
مرا فراموش کنید، مرا زود فراموش کنید: هرچه زودتر بپرداز.
(خطاب به دهقانان) ما را تنها بگذارند.
دهقانان بیرون می‌روند.

صحنه چهارم

گوتنژ، هیلدا

کجایی خواهی برود؟
هرجا که بچش آید، فقر هم‌جا هست.
همشایه فقر! هم‌ساعت بدبختی! مگر چیز دیگری در
این دنیا نیست؟
برای من چه. زندگی من همین است.
مگر همیشه یا از رنج آنها رنج برده؟ مگر من شود
از خوشبختی آنها شاد شد؟
(با تشدید) من نمی‌توانم! بنام باید این خوشبختی! آنها
مثل گوسفنده بی‌بی همی‌کنند. (با نومیده‌ای.) ای گوتنژ،
از وقتی که تو با ما زندگی می‌کنی، من دشمن روح
خودم شدیم. وقتی روحم حرف می‌زنند من از آنچه
می‌گوید شرم می‌کنم. من می‌دانم که آنها دیگر

گوتنژ، هیلدا

گوتنژ، هیلدا

گوتنژ، هیلدا

گوتنژ، هیلدا
نیستند، و کمتر رنج و زحمت می‌کشند: اگر واقعاً این خوشبختی کوشندوار رامی خواهندند، می‌خواهند، شاهد هم با یایی جلوه داشته، و خودکشی نمی‌دایند: از وقتی که کمتر زجرمی کشند

مانند دوستان دارم، با این حال، من از رنج نفرت دارم (مکث‌های) آیا من موجود شریش هستم؟

تبرک نه، تو حسودی.

حسود، آره، آزم حسادت دارم دقت می‌کنم. (مکث‌های)

می‌بینی، دیگر وقتی نست که من از اینجا بر ارم نمی‌بینم کردنی، تو هرچا بروی و دست به هر کاری بزنی،

بدی را در دل مردم زندم می‌کنم، خداحافظ،

خداحافظ (هیله‌دا نیم رود) خو، چرا معلقی؟ (هیله‌دا راه می‌افتد که بر می‌گردد، هیله‌دا، خواهش می‌کنم،

مرا ترک نکن. (هیله‌دا می‌خندند) چی شد؟

(بدون موذیگری) تو، تو همه چیز را آز من گرفته‌ای حالا ازم خواهش می‌کنی که تو را ترک نکنم؟

هرچه اینها بیشتر دوستم می‌دارند من بیشتر احساس نهایی می‌کنم، حتی پشت و بناه انا هستم و خودم پشت و نهایی ندارم، من آسان آنا هستم و خودم آسانی ندارم،

چرا، یک آسان دارم، آنست، تگاهش کن که چه دورست، من می‌خواستم ستون بچوم و سقف آسان را

بی‌دوش بکنیم. ارواح بابات! آسان یک حفره است.
من حتی از خودم می‌پرسم که خدا کجا فرآرگفته است (مکت). من این مردم را چندان دوست ندارم. کار از همین جا خراب است. من حرکات عشق را انجام دادم، ولی خود عشق به من رونگرد: با این که من از استعداد این کار را ندارم، چرا به من نگاه می‌کنی؟ تو اینها را حتی دوست نمی‌دانستی. پس روت مرا برای هیچ وپیج ازدست درآ وردن؟ آره، من نمی‌بایست عشق آنها را از تو به‌دستم، عشق تو را می‌بایست دردسره باشم. من می‌بایست آنها را بالا نپدیدار بکنم، آره، من حتی به حسادت تو حس می‌برم! تو اینجا می‌نگری، آنها را نگاه می‌کنی، آنها را لمس می‌کنی، تواریح را، تو نوری. ولی تو می‌نیستی، وهمین است که نمی‌توانم تحمال کنم. نمی‌فهمم چرا ما باید دو تا باشیم و دلم می‌خواهد تو باشم و درعین حال خودم باشم.

ناستی وارد می‌شود.

صحنه پنجم

(با هم دو، گوتنز! گوتنز! گوتنز! گوتنز! گوتنز!)

(واسب‌می‌نگردم؟ کیست؟ ناستی!)
نامتی
گو تز
نامتی
گو تز
نامتی
گو تز
نامتی
گو تز
نامتی
گو تز
نامتی
گو تز
چه جنگی؟ (پیشقدمه) بهمن مربوط نیست! تقصیر من نیست! بگذار مهیجگر را پاره باره کنند، من این میان چیزچیکارام!
نامتی
گو تز
نامتی
گو تز
نامتی
گو تز
نامتی
گو تز
تا حالا ترس از کلیسا منع شورش آنها بود؛ تو به آنها ثابت کردی که احتیاج به کشیش ندارند؛ حالا از هر گوشه یاک بیگمیمر سردرآورده‌است. ولی این‌ها بیگمیمرهای غضب‌ناد که خون‌خواهی را تبلیغ می‌کنند.
و همه تقصیر مین است؟
بله.
که اینطور! (یورا سیلی می‌زنند.)
بزن! ایزن!
وای! (دور خودم می‌چرخد.) بی‌دی کردن چه راحت بود!
منی تو ننستم آدم بکشم! (قدم می‌زنند. لحظه‌ای پسکوت
می‌گندند.) یałه! چی آزم می‌خواهی?
تو هم توانستی کاری بکنی که وضع از این بدن‌تر نشود.
من؟ (خنده سرد.) ابله، چشم من شور است. چطور
جراح می‌کنی که مرا به کاری بگیری؟
راه دیگری ندارم ... ما اسلحه نداریم، بول نداریم،
فرمانده نظامی نداریم و دهقان‌ها جنان، یی افتضاح که به
کار سربازی نمی‌خورند. جند روز دیگر شکست ما
شروع می‌شود و جند ماه دیگر فتلاً می‌گردد.
خوب؟
فقط یک امید نجات هست. امروز من نمی‌توانم چلو
شورش را بگیرم، اما سه‌ماه دیگر می‌توانم. اگرما در
یک جنگی صف به صف بیروز بشویم، فقط یک جنگی،
خانها هم با پیشنهاد صلح خواهند کرد.
من چه باید بکنم؟
تو بی‌ترین سردار جنگی آل مان هستی.
(به او نگاه می‌کند و سپس از او رو می‌گردند.) آهان!
(سکوت.) تاوان بدهم! همیشه باید تاوان بدهم! شما
همه‌تارا زندم با فقط وقت مرا تلف می‌کنید. آخرباباجان
من باید به کارهای خودم برسم.)
و تو می‌گذاری تا خلق خدا هم‌سیکر را باره پاره کنند فقط برای اینکه بتوانی شهر نمونه‌تر را، شهر بازیچه‌ات را بازی؟

این دهندگان کشتی نوح است: من عشق را در آن بنام دادم، واگر عشق را نجات بدهم، از طوفان چه بک؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ تو نمی‌توانی از دست چنگک فرار کنی: به سراغ تو تا کنک خانائات می‌آید. (گوته‌سکوت می‌کند) خوب؟ قبول می‌کنی؟

نه به این زودی. (یعنی ناسی برمی‌گردد) می‌گفته اضابط نیست: پس باید آنرا ايجاد کرد. می‌دانی یعنی چه؟ یعنی باید به‌دار زد.

می‌دانم، ناسی، باید فقیره‌هارا به‌دار زد. باید دیمی به دارشان زد، برای عشت دیگران، بیگناه را با گناهکار. چه می‌گویم؟ آنها همه بیگناهاند. امروز من برادرشان و بیگناهی شان را وی‌یا بنم. فردی اگر فرمان‌دهشان بشو، جز گناهکار نمی‌بینم و دیگر چیزی نمی‌فهمم: به‌دار.

باشد. این کار لازم است. به علاوه، باید خودم را عوض کنم و سلاح بشوم. شما نه اسلبه دارد و نه علم. قدرت شما تنها به تعداد نفرات
شماست، زندگی‌ها را باید به بد داد. جنگ لعن‌تی! تو بیست هزار نفر را فدا، می‌کنی تاجان، صد هزار نفر را بخری.

ای کاش که به‌هیمنهم مطمئن بودم! ناستی، حرف مرا باور کن، من می‌دانم جنگ‌گو به صفحی چیست: اگر مادست به‌این کار بپذیرم، صد احتمال در مقابل یک احتمال هست که شکست بخوریم.

من از همین یک احتمال استفاده می‌کنم. یا به‌نیم برویم! مشیت خدایوند هرچه باشد، ما برگریزگان او هستیم: من بی‌بی‌بی و وی، ساکن او. دیگر جای در نگی نیست.

(سکوت.)

هیلدا!
چه می‌خواهی؟
کمکم کن. اگر تو به‌جای من بودی چه می‌کردی؟ من هرگز به‌جای تو نخواهم بود و نمی‌خواهم باشم. شماها مردم را بپیشویی رانید، من فقط یک زنم، به‌شماها من چیزی ندارم به‌هم.

من فقط به‌تو اعتماد دارم.
به چه می‌تو؟
پیشر از خودم.
چرا می‌خواهی مرا شریک جنایت هایی بنکی؟ چرا مجبورم می‌کنی که به چالش تو تصمیم بگیرم؟ چرا انتخاب مرگ وزندگی برادرها رو با دست من می‌دهی؟
برای اینکه دوستان دارم.
نکو. (مکث، آره! تویش برده! تو مرا وادار کردی که به آن نظری مرزیمایم: من همراه آنهاї بودم که رنج می‌کشند و حالا با یک همراه کسانی باشم که تصمیم ببرن.
دیگران می‌گیرند. آی گوتز، دیگر هزگ خواب به چشم من نمی‌آید! (مکث.) من تو از ریختن خون منع می‌کنم. بیشترهم اورا رد کن.
ما این تصمیم را با هم می‌گیریم؟
آره، با هم.
ومستولیش را با هم قبول می‌کنیم؟
باهم، هرچه باد آباد.
(خطاب به هیلدا.) تو چه کارهایی که مداخله می‌کنی؟
من نمایندگی فقرا هستم.
هیچکس جزمن حق ندارد نمایندگی فقرا باشد.
برای چه؟
برای اینکه من یکی از آن‌ها هستم.
تو فقیر باشی؟ مدنیت‌تان که تو دیگر فقیر نیستی، تو
رئیسی.
گوتن به فکر های خود فرو به رفته است و گوشو نمی‌دهد.
ناغی گان سر بندن می‌کند.

چرا حقیقت را به آنها نگویم؟
کدام حقیقت را؟
که نمی‌دانند چطور باید جنگ کرد و اگر دست به جنگ بزنند تابود می‌شوند.
برای اینکه اگر کسی جریت کند و این حرف را بزنند به دست آنها کشته می‌شود.
و اگر آن کسی از باشم؟
تاریکی!
من بیشتر آنها اعتبار دارم چون چیکی از بی‌غیرم و اموال را به خودم. اگر اعتبار را به کار نوپاشم چه فایده از آن می‌پرسم؟
یک در هزار احتمال موفقیت هست.
یک در هزار ؟ سیار خوب! آیا حق داری از این یک احتمال استفاده نکنی؟
نه، حق ندارم. ایا برویم.

نرو.
(شانه‌های اودا می‌گیرد.) تاریکی: این بار خدا با ما است.
(صدامی زند.) همه ییابید! (دهتانان به روزی سخته بهم گردند.)
همه‌جا جنگ است، فردای، سرتار آلمان به آتش و
خون کشیده می شود. من بهمیان مردم می روم تا صلح را نجات بدهم.

ای داد! گوتنز، مارا ترک نکن! مارا تنبیه نگذار. ما

یک تو چه کنیم؟

همه دهقانان

گوتنز

برادران، من برمه گردم: خدای من انجاست، خوشبختی

من انجاست، عشق های من انجاست؛ من برمه گردم.

هیلدا با شمات. من شما را بهدست او می سپارم. اگر

در غیاب می آمدند و خواستند شما را برای یکی از دو

طرف اجیر کنند زیر بار جنگ که ری و. و اگر شما را

تهیه کرده جواب تهیه داده را با عشق و محبت بهدید.

پادتان باشند، برادران، پادتان باشند که عشق، جنگک را

بس هر راند.

گوتنز و ناستی بیرون می روند.

صحنه ششم

همان اشخص، بجز گوتنز و ناستی

اگر برنگرد؟

(سکوت.)

دهقانان

دهقانان

هیلدا

دعا کنیم. (مکت.) دعا کنیم که عشق، جنگک را بس

براند.
دهقانان

هیلدا

آمین.

صحنه در تاریکی فرو مروارد و اولین گفتگوی مجلس هشتم تا فاصله به آخرين گفتگه هيلدا متصلي مي شود.
مجلس هشت و نهم

اردوز دهقانان.
صحنه تاریک است. صدارت همه و فریاد

صحنه اول
گوتن، ناستی، کادر، دهقانان

صدای جمعیت هو! هو! هو!
صدای گوتن (بلندتر ازهیاهوی جمعیت)، همدان می‌میرد!
صدای جمعیت مره‌باد! مره‌باد!

صحنه روشن می‌شود، میان جنگل است، شب است.
دهقانان به‌جوبدستی وداس وسه شاخ مسلحتند.
برخی شمشیر دارند، عده‌ای مشعل به‌دست کرده‌اند.
گوتن
داشتن چگونه هست یا چطور!

به اینجا! آیا این جزئیت را هم ندارید که حقیقت را
از روی و بینید؟

یک صدا
حقیقت اینست که تو خاتمی.
حقیقت، برادران، حقیقت کور کننده اینست که شما
نیم توانید چنگک کنید.

یک دهان غول پیکر پیش می‌رود.

لندهور
من نمی‌توانم چنگک کنم؟ (قيقه‌ی جمعیت ۰) هی، هردم،
اینطور پیداست که من نمی‌توانم چنگک کنم! می‌خواهی
شاخه‌ای یک گاوند را بگیرم وگردنش را ببیچم ورازت
بپکم؟

گوتوز پایین می‌چرید ونزده که می‌بود.

داداش من، به‌گمانم زور تو به پر زور من است؟
بندت را می‌فرمالید، داداش جان!

یک مشت به گوتوز می‌زنند که اودا به‌بنیج قدمی پرتاپ
می‌کنند.

عالی است. (خطاب به یک دهانه) جویبستیات را بهمن
بده، (خطاب به دهقان گولپیکر) تو هم این را بگیر.
آناده، خبردار، حمله! (ضربه‌های اورا یا به یک دم کند.
می‌دانم! می‌دانم! می‌دانم! زورت بده چه دردت‌های خورد؟ فقط چوب به‌هوامی‌زدن آن را بی‌سزا چکنم.
(مشغول حمله و دفاع) حالا، برادرم، مرا ببخش، می‌خواهم جسم زخم مختصری به تو نزین. این کاربرای خیر و صلاح عمومی لازم است. بگیر! (با یک ضربت اورا به یک بالای می‌کند.)
پا حاضر مسیح، مرا ببخش. (دهقان فرو می‌غلند) حالا مطمئن شدید؟ این مرد آزموزه شما قوی تربود در حالی که من مادر تازه‌گیران نستم. (چند لحظه می‌گند) دهقان!
حیرت‌زده خاموشند. گویز لحظه‌ای مزرع پیرمند را می‌گمید و سپس سخن انساری‌گیرد: (می‌خوایند به‌شما بگویم که چرا ازمرگ‌گی تریست؟ چون هر کدام از شما فکر می‌کنید که مرگ به‌سرپیکری نازل خواهد شد؟ نه بسرخورد، (مکث) حالا به خداوند رومی‌آورم! وقتی گویم: خدا با آکرمی خواهی که من با یک مرد درگیر کنم آیه‌ای برای من بفرست تا بدانم کدام‌کس که از دیده منظره‌ای دچار وحشت شده است. (وای! وای! وای! وای! وای! چه می‌بینم؟ آخ، برادرم، چه بسر شما می‌آید؟ چه منظره فجیعی!
واویا! حساب همتان باک است! (مطرب) چه خبرشده است؟ موضوع چیست؟...
موضوع اینست که خداوند گوشتهای شما را مثل موم آب کرده است. از شما غیر از استخوان نمی‌پیامد! یا حضرت مریم! واي ازآين همه هیکل‌های استخوان‌ی! به عقیدتی تو معنی اين چيست؟ خداوند به اين جنبه راضی نیست وهمه آنهاي را كه كشته می‌شوند بهم نشان مي‌دهد.
ماهلا کدام؟
کدام؟ (انگشت سباهاش‌یا بصویه، او درانمی كند وبا‌سائدي وحشت‌ژده می‌گوید.) تو، (سکوت.) و تو، تو، تو، تو، تو.
واي از آين رقص اموات!
(که متزلف شده است. ولى هنوز شک دارد.) از كجا معلوم که تو بی‌همبر باشي؟
ای مردم يست ایمان، اگر دریل می‌خواهید، به این خون نگاه كنید. (دسته‌هاش را بیاند می‌کند، سکوت هم‌جا را می‌کرده. آهسته به نامتی می‌گوید.) موفق شدم.
(از لای دندان،) به هنوز. (کارل، از میان جمعیت پیش می‌آید.) مواظب این یکی باش. این از همه جان – سخت‌تر است.
کارل
ای مردم خوش باور، کي می‌فهميد كه نباید به جرف هرکس وناکن اعتماد كنيد؟ شما چنان آرام و مهر بانيد که حتماً از كي‌نیهو نبپردازيد! حتماً امروز كافی است که یک نفر ایايد و به اسم خدا باشما حرف بزند تا شما سرتان
را زیر بیندازید و نفستان در نیاید. ما که چه شده است؟
کمی خون روی دست های شست. این که کاری ندارد;
اگر برای راضی کردن دل شما خون اینقدر می‌است،
بفرمایید: ازدست‌های مهن خون، می‌آید.
دست‌های شما در هوا بالا می‌برد، خون از آن‌هایی چک德.

گوئنده:
گوئنده:
گوئنده:
گوئنده:

تو چیستی؟
مثل تو پیغمبرم.
پیغمبر کی‌نی‌ه و نفرت!
تنها راه رسیدن به عشق ومحبت همین است.
ولی من تو را می‌شناشم: تو نوکرمن کارل هستی.
غلام حلقه به‌گوش سرکار!
پیغمبر نوکر، خیلی مسخره است.
از پیغمبر سره‌نگ مسخره نیست.
(از بلع‌ها پایین می‌آید.) دست‌هایت را نشان بده.
(دست‌های اودا برمی‌گرداند.) آهان، این مرد توی
آستینش بادکنک پراز خون مخفی کرده است.
تو هم دست‌هایت را نشان بده. (به‌دست‌های کوئن‌سکامی کنید.)
این مرد بانان خان دست‌هایش را تخت خراشید وروی زخم‌های
کهن‌ه‌ا می‌کند تا چند قطره چرک و خون، بیرون بیاد.
آهان، برادران، مارا امتحان کنید و ببینید کدام‌که
بی‌ضمیرم.
همه‌ی جمعیت بله... بله...

(خطاب به گوتنز.) این کار را می‌توانی بکنی؟ (برسر چوبدستی اش یک گل می‌دویاند.) این کار را چطور؟ (ازنوی کلاهش یک خرگوش درمی‌آورده.) این یکی را چطور؟ (غباری از دود به گرد خود می‌ تنند.) حالا نشان بده که تو جنده مرده حلالی.

گوتنز
این‌ها همه شعیب‌بازی و چشم بندی است که صدبار توی میدان‌ها دیده‌ایم. من معرفه کرده نیستم. یک دهقان کاری را که معرفه کرده گیر می‌کند بی‌گنبد هم باید بتوانند بکنند.

گوتنز
من حاضر نیستم با خدمت‌کارم مسابقهٔ معجزه بدهم. برادران، من پیشه اینکه بی‌گنبد بشوی سردار گنج
بودم. حالا هم پای گنج دارم ازین اگر گنبدی مرا باور ندارید بسرداریم اطمینان کنید. وقتی سردار ثابت کرد خانی نیست آن‌وقت می‌توانید به فوش اطمینان کنید.

گوتنز
نمک به هرچار برا خاطر تو و برادرانت بود که من از اموال چشم بیرون‌شدم.

گوتنز
برای خاطر من؟

گوتنز
آره، برای خاطر تو که ازمن منتفری.

گوتنز
پس مرا دوست داری؟

گوتنز
بله، بارادم، تو دارا دوست دارم.
(فاتحانه) مشتبه را بیا ز کرد، برادران! به ما دروغ می گوید! پرک و پوز مرا نگاه کنید و به من بگویید چطور ممکن است کسی دوستم بدارد ؟ و شما کور و کجلها، صفا همه تا زندگی ید آیا باور می کنم که کسی دوستتان بدارد؟

احمق! اگر آنها دوست نداشتند چرا امالاکم را می نشان تقسیم کردم؟

گوئنژ

کارل

راست می گوئید. چرا؟ حرف برسر همین است. (ناگهان بپنده می گوئید.) خداوندا! ای خدا! که از یک ای دانه ای آگاهی، به فریاد ما بری! من بدنم را ودهانم را به تو و ایمی گذارم: بهم باگوهک چرا گوئنژ حرامز عاده امالاکم را بخشیده است.

کارل فریادهایی و حشتناک برمی آورد.

دهقانان

آن خدا حاضر می شود!
آن خدا حرف می زند!

دهقانان زانو می زند.

خدا! همین یکی را کم داشتیم!
(چشمها را بسته است و با صدای عجیبی کهگوئید از خودش نست حرف می زند.) آهآهاهای! آهآهاهای! آهآهاهای!

دهقانان

آهآهاهای! آهآهاهای!

(به همان ترتیب: ) اینجا خداست، من شما را می بینم.

کارل

کارل

کارل

کارل

کارل
آی مردم، من شما را می‌بینم.
به‌ما رحم کن.
(به همان ترتیب)، آیا گوتن‌ا اینجاست؟
بله، خداوندا، گوتن‌ا اینجاست: طرف راست، چند قدم عقب‌تر از تو ایستاده است.
(به همان ترتیب)، گوتن‌ا! گوتن‌ا! چرا املاکت را به آن‌ها بخشیدی؟ جواب بده.
حضر تعالی که باشید؟
(به همان ترتیب)، من هستم آن‌که هستم.
اگر تو هستی آن‌که هستی، بس می‌دانی آن‌چه می‌دانی و الب嫦 بدا‌نی چرا از گردام آن‌چه گرددام.
(با لحن تهیه‌سازی‌آمیز.) یا! هو! جواب بده! جواب بده!
به‌ما براتردن، به‌شما جواب می‌دهم، به‌شما، ولی نه به او. من املاکم را بخشیدم برای این‌که همه مردم با هم براپر باشند.
کارز می‌خندم.
خدای می‌خندم! خدا می‌خندم!
ناستی از آن‌ها باشین می‌آید و پشت سر گوتزمی یستد.
(به همان ترتیب).
تو دروغ می‌گوئی، گوئی، تو به خدا این خود دروغ می‌گوئی.
وشما، بندگان من، گوش کنید!
مالک هرچه کنید با شما برا بر نمی‌شود.
پس به شما می‌گویم: همه‌اندآیا را بکشید.
این مرد املاک را به‌شما داده است.
اما شما آیا می‌توانستید املاکتان را باداو بدهید؟
اواو می‌توانست بدهد یا ندهد.
اما شما آیا می‌توانستید نگیرید؟
به‌هر کس که شما را بوسه‌دهد یا سیلی زند
بوسه‌دهد یا سیلی زند
اما به‌آن کس که ببخشد و شما می‌توانند عوض دهید
همه‌کینه ونفرت دلتنها نادر کنید:
زیرا شما بنده بودید و او شما را اسر خود کرده است.
زیرا شما ذلیل بودید و او شما را ذلیل تر کرده است.
هدیه‌صبرتان: غم!
هدیه‌ظرف‌تان: غصه!
هدیه‌شبان: خون چگر!
به‌هی از این موعظه! کیست که به‌شما زندگی و روشی
داده‌است؟ چنعاً. قانون از دهش است: همیشه وهمه‌جا
به بندگانش روزی می‌دهد. و شما چه عوضی می‌توانید
باو بدهید، شما که ذره بی‌مقداری پیش نیستید؟ هیچ!
پس با‌این حساب، شما باید از‌دیگر منفی باشید.
حساب‌خدا از حساب‌بندی‌ها جداست.
بس جرا مارا بهصورت خود خلق کرده است؟ اگر خدا کرم ومحبت باشد، بشر که مخلوق اوست هم باید محبت وکرم باشد! برادران، در پیش شما نضرع و استغاثه می‌کنم: بخشش‌ها و دوستی‌م را بی‌پیشترید. در عوض ازشما موقع قدرشنایی ندارم، ابدا؛ فقط هی خواهم که محبت مرا به حساب رزالت نگذاردید و هدیه مرا جنايت ندادید.

ول معلقی، من از صدقه خوشم نمی‌آید.
(باصداه طبیعی وبا اشاره به کوینده،) حرف حساب را اززبان این مرد بشنوید. زمین‌ها مال شماس: کسی که ادعا کند آنها را به‌شناسا می‌بخشد شما را فریب می‌دهد، جون‌چیزی را می‌بخشد که مال او نیست. زمین‌ها رابکریبد. اگری خواهد مرد بشنوید زمین‌ها را بگیرید واماکه‌ها رابکشید. فقط با خشونت وشدت عملی‌هی توانا ورزیده بشویم.

برادران، آیا فقط کیهنه وجود دارد؟ محبت من...
محبت نتو ازجانب شیطان است، به هرچگاه برسدی گنداند.
آهای، بچه‌ها، کاش می‌توانستید اهل دانشوری را بپنید؛ این مرد، سه‌ماهه، آنها‌را اخچه کرد وازمردی انداده‌ست. ننوان دوستتان می‌دارد که خا به‌ها یانان را می‌کشد و به جایی مرهم می‌گذراد! خودتان را شل ندهید: شما یک منت گاو وخر بودید که کینه آدمتان.
کرد. اگر کینه را ازدستتان بگیرند دوباره با جهاد رست وبا راه می‌روید و مثل حیوان‌های زبان بسته هر بلافاصله به سرتان بیاورند صدا بتان در نمی‌آید.

ناستی! کمکم کن.

(با انشکشت به کادل اشاره می‌کنند) محاکمه تمام شد. خدا با اوتست.

بهت زده، ناستی!

برو! برو! گورت را گم کن!

(دستخوشی خشی ناگهانی) می‌روم، ترسرید، بروید بیشتر.

وقتی همه سقط شدید منی رقصم. شما جه زده و نفرت انگیزید؛ ای قوم مرده کرم گرفته، خدایا شکر می‌کنم که روح بست و بلشت شمارا بهم نشان داد. فهمیدم که اشتباه می‌کردهام. حق همانست که اشراف مالک زمین باشن، چون آنها ای‌زمین ویراگه متشانند. حق همانست که شما با پیشرفت وبا راه بروید، مفتخره‌های تنهاش، چون شما همان گاو و خرید.

(می‌خوانند باه هجمو بیرند,) مرده باد! مرده باد!

(شمشیری ازدسته دهقانی دمی آورد,) یائید بیش تاشاتان بدهم!

(دست بلندمی کنند,) بس کنید! (سکوت مطلق,) این مرد بقول شما اعتماد کرد. شما هم نشان بدهید که می‌توانید بهفولان وفا کنید حتی با دشمنان.
سقنه کم کم خالی می‌شود و در تاریکی فرو می‌رود.
آخرین مشعل روزی یک تخته سنگه است ناستی آنزرا
برمی‌دارد که برود.

برو، گوتز، اینجا ناپاس. زود آز اینجا برو!
ناستی! ناستی! چرا ازمن روگرداندی؟
برای ایننگه شکست خوردی.
ناستی، ایننها همه گرگند. چطور می‌توانی میانشان
زنده گی بکنی؟
همه عشق جهان در اینپاس.
در ایننها؟ اگر بتونی یک سر سوزن عشق و محبت توی
این تل تاله بیدا کنی معلوم می‌شود چشم‌زین تزین داری.
من که چیزی ندیده‌ام.
راست است، گوتز، تو چیزی ندیده‌ای.

ناستی پیرون می‌رود.
همه‌هم مردم دور می‌شود. ازدور فریاد زنی به‌گوش
میرسد.
بعد، روشنایی ضعیفی بر گوتز می‌تابد.
سکهای خیب، همه بسیریا یک بلایی به‌سرتان یا‌ورم که در داستان‌ها بتویستند، آی فطرت شریمان، کجایی؟ یا آسوده و سکباز مک اکسیری (مک) نه، شوحی کردم، خویی روای مرا شنته و سفا داده است: دیگر یک قطره زهر در گرگاهم نیست، هرچه بود گنشت، حالا بايد بسوی خویی حرکت کرد، بسوی دانه‌ای بی‌بار. یا بايد خویی کردم یا خودرا کشفس، فرزندانم منتظر منند، همان آدمهای ازمردی افتاده، همان اخته‌ها، همان ما کیا نهایی فرشته که برای دیدن من سر آز با نمی‌شناسند، اما خداوندنا، چفدر کسلم می‌کنند از اینها را دوست دارم، همین گرگ‌ها را، (بیدار می‌افتد) بسیار خوب، پروردگارها، حالا باشتوست که مرا دریای شیبنبره راه‌نامی کتی نه، حال که باید، با وجود شکست، باز هم بافساری کنم، پس هر گرگشکت اشاره‌ای باشد از جانب تو، و هر
ادب و نشان‌های از اقبال و هرقبیر آنی آزمیر: راه استفاده از سیروسیها را به‌هم نشان بده. پروردگاران من به‌آن‌جهت می‌گویم معنی‌دار، می‌خواهیم معنی‌دار باشم. تو اراده‌کردن که دنیا به من بست، کند تا من سرآبا متعلق بتو باشم.

چنین است، پروردگاران که ما دوباره رو در روی هم قرار گرفته‌ایم، درست مثل ایام خوش قدمی که من بیدی می‌کردم، بله، نمی‌باista که من به‌آدم‌ها دل‌مشغول کنم: آن‌ها مزاحم و سر راهند. آن‌ها خس وخاشاگردند: یا ایدکنارانeration زد تا به‌تو رسید. حالا من بسوی توماس آم Firm ورودگاران، آمدم، من درشب توحرکت می‌کنم، دستم را بگیر، به‌من بگو: آیا شب ازنوست؟ آیا خود توست؟ شب، فقدان دلخراش هرجیز که هست! زیرا تو همان وجود حاضر در فقدان جاودان‌هستی، همان که وقتی همه‌ها هم‌چیزکسکوت است صدا پیدا می‌شوند، همان که وقتی دیگر هیچ چیز ریشه نمی‌شود اورا می‌بینند. ای شب که، ای شب بلند ماقبل موجودات، ای شب جاهیلی، ای شب فناه یه‌سیاری، ای شب قهر و غضب و بدبختی، مرا درخود پنهان گن، جسم بلید مرا درخود فروکش، بی‌میان روح من روی تنگ‌ها و نفظکن و مراد خواندگان. من تجرد و وارستگی از قیدی تعلق می‌خواهم، من شرمساری و تنهاشی، تحصیر را می‌خواهم، زیرا بشر برای
این هست Та بیش رافیجا کردن نیست کند وهمه وجود را
مثل مانند یا براز به خود کشیدن جسم سیاه شب باز
کند. بسیاری که همه چیز را نجشیده‌اند، هیچ چیز
را نخواهم چشید؛ بسیاری که همه چیز را به دست
نیاورده‌اند، دیگر دست به هیچ چیز نخواهم زد؛ تازمانی
که همه چیز نشده‌اند، هیچ در هیچ چیز خواهم بود. من خودم
را از همه پیشتر خواهم کرد و تو، ای خدا، من تو
دست مرا در حلقه کردم شدت خواهی گرفت وازهمه این
بی‌ثبات خوابی بردن. (پاسا کردن بلند ومضیف.) خدا، من!
خدا، من! آیا آنچه احساس می‌کنم بنا بر مسیری توست؟
این تفریت از بیشتر، این تحقیر به خود، آیا همان صفاتی
نیست که وقتی بود و شریک بودم می‌خواستم داشته باشم؟
نتیجه زاپاکی، از خووبی را چگونه از تمامی زاپاکی از چری
تمیز بدهم؟ (اندازه اندک روشنایی روزی مدد.) آفتاب طلوع
می‌کند، من شب تورا طی کردم. درود بر تو که به من
روشنی می‌دهی، تو همه چیز را به روشی بینم.
(وای! می‌نگرد و آلت‌ها را می‌بیند که ویران شده است.
هلدا روزی توده‌ای از سنگه وکلوده نشته و سرش را می‌بان
دست گرفته است. کوتور فریاد می‌زند.)
واي!
صحنه سوم

هام، هیلدا

(سر بندان می‌کنند و چشم به گوی من می‌افتد.) آخر آمده!

پیکرمان چگونه می‌گردد؟ مرده‌اند؟ چرا؟ حاضر نشند؟
جنگ کنند؟ آره.

می‌خواهی بی‌بیش از آدم‌ها را از آن‌ها منفی کن. (مکث)
چه کرده است؟
یک گروه رهبان با استلحه از "والشیو" آمده و آن‌ها
خواسته‌تنابة آن‌ها همراه شویم، و لی ما دیگران را ترقبیم.
آن‌وقت، دو رهیان تیرزدن، پیش‌رخوب. (بیقی‌های می‌خندند)
چرا تو بادیگران نمردی؟

تأسف می‌خوری؟

البته! جدید ساده‌تر بود که هیچ‌کس زندگه‌نیم‌ماند!
خودم هم تأسف می‌خورم. (مکث.) ما را در خانه‌ای
محبوب کردن و خانه‌را آتش زدن. نقشه‌خویی بود.
بله، نقشه‌خویی بود، خیلی خوب بود

آخرین، یکی از بدرها باز نمی‌شد. من پریدم. مرگ‌برایم
احتمالی نداشت، فقط می‌خواستم تورا بی‌بنم.)
که چه بکنی؟ مرا توی بهشت می‌دهدی.
ما به بهشت نمی‌رویم، گوترز، و تازه اگر هردو آنجا
برویم چشم ندارم که همدمیگر را بینیم، دست ندارم
که همدمیگر را بکنیم. آنجا فقط باید به خدا مشغول
بود. (بطرف گوترز می‌رود و به او دست می‌کشد.) نوا ینجا
مقابل من هستی: کمی گوشش فرسوده، زبر، حقویر؛ این
ژنگی ایست - یاکنزندگی حقویر. و لی من همین گوشش و
همین ژنگی است که دوست دارم. فقط روی زمین
می‌توان دوست داشت، و علیرغم خدا
من بجز خداکسی را دوست ندارم و دیگر روز زمین هم
نیستم.
پس تومرا دوست نداری؟
نه. توهم همینطور، هیلدا، توهم مرا دوست نداری. آن
چزی که تو می‌نذاری عشق است نفرت است.
چرا از تو متنفر باشم?
چون قم من کسی که من دوستان تورا کشتم.
خود من آن‌ها اکست.
تو؟
من بودم که جواب منفی دادم. من بهتر بپسندیم که آنها
بمیرند و قتل نکنند. وای، گوترز، به چه حقی من به
جای آنها انتخاب کردی؟
ای بابا! مثل من باش! برایت زمین کن. ما هیچ چیز
نه، گوتز، نه، اینطور نیست. اگر من نیودم آنها حالا زندت بودند.

پسیار خوب، اینطور باشد. اگر تو نبودی شاید، ولی من دراین میان هیچکاری بیاید باشد که به من گفتی: چرا این تصمیم را باهم می کیرم و مسئولیت را با هم تقبل می کنی؟ ما باهم نیستیم، کاری باهم نداریم. تو می خواستی مرای ببینی؟ بسیار خوب، بهمن نگاه کن، بهمن دست بزن، خوب، حالا دیگری به تو اعترادی نمی خواهم چشمم به روی کی یفتند. دیگر چشمم خیر از زمین و سنگ چهار را نخواهم دید. (مکث) خداوندیا، من از تو سؤال کردم و تو بهمن جوابی را دادی. درد برتو باد که خبث طبت آدمها را برمن آشکار کردم. من کیفر گنابا نهارا باگوششتم یم دهم، من این بدن را بکردنگی وسرما و نازیبانه شکنجه خواهم داد ی آهسته آهسته، نرم نرم، آرا زجرکش خواهم کرد. من این بفر را نابود می کنم چون یو اورا خلقت کردم یا تا نابود شود. این قوم من بود، قوم کرچک من بود، نوی یک دهکده و تقریباً یک خانواده بودم، و عامیای من مرندند و من هنوز زندام.
من این جهان را طلاق می‌دهم، و بقیه عمرم را با نفکر
در باره مرگ می‌گذرانم. (خطاب به هیلدا). تو هنوز
اینجااینجا؟ از اینجا برو. برو چای دیگر به دنبال فقر
و زندگی برگرد.
فقر و زندگی از هم به تو تنگی، چای من همین جاست و من همین
جا خواهم ماند.
مجله دهم

دهکده ویران، شش ماه بعد.

صحنه اول

هیلدا، سپس هاینریش

هیلدا در همان جایی نشسته است که در مجلس پیش نشسته بود و سوی جاده می‌نگرد. ناگهان حس می‌شود که آمدن کسی را تماشا می‌کند. نیم خیز می‌شود و منتظر می‌ماند. هاینریش وارد می‌شود. شاخه‌گلی به کلاهش زده است و دسته‌گلی به دست دارد.

ما آمیدم. (بطری‌شخص نابینایی دومی کند.) شبکلاهت‌را بردار و احترام بگذار. (خطاب به هیلدا.) اسم من هاینریش
است. سابقاً بیشتر می‌بودم و حالاً گذشته می‌کنم. (خطاب به هیلدا.) کجا می‌روی؟ بیا اینجا. (خطاب به هیلدا.) وقتی بیوئی مرگ می‌شنود سرانجام، نمی‌شناسد. اما آزارش به مورچه هم نمی‌رسد.
یک سال و یک روز گذشته است، نه؟ یک سال و یک روز از واقعه ورمز می‌گذرد؟ کی این را به‌طور گفتگو است؟ من روزهایا شمردیم. درباره‌ی من باتو حرفی زده‌اند؟ به‌له، سابقاً.
چه روز زیبا‌ای است، نه؟ این گل‌هاا را در راه چیده‌ام.
این دسته گل عید است.
دسته‌گل را به‌طور نتیجه‌ای کنید.
من نمی‌خواهم.
دسته‌گل را در کنار ای کنار.

ناباید از آدم‌های خوشبخت ترسید.
تو خوشبختی نیستی.
به توه‌ی می‌گویم که امروز عید است: دیشب به‌خواب‌ارحاتی رفته‌ام. پیام‌ها، آیا یک لبخند به‌من ژن‌بینم؟ من همه مربی را دوست دارم، یک نفر و یک خواهش که
هیلدا

بنیان‌یارش

هیلدا

هیلدا

هیلدا

هیلدا

هیلدا

هیلدا

هیلدا

هیلدا

هیلدا

هیلدا

هیلدا

هیلدا

هیلدا

هیلدا

هیلدا

هیلدا

هیلدا

هیلدا

هیلدا
هرزخمي كه بياو پزني خون ازتن مين درمی آيد.
دوستش داري؟
آره.
مگر مي شود او را دوست داشت؟ خندام آن است.
(ميخندم،) بامن چندنفرى سى كردن، اما نتوانستند.
آيا او هم تورا دوست دارد؟
تاوقتي كه خودش را دوست مي داشت، مراهم دوست مي داشت.
اگر تورا دوست بدارد، من چندان متاسف نمي شوم که
تو را ازت كنم.
توهيون های او را بخشي تا خدا توهين های تو را ببخشي.
ولي من اصلا نمي خواهم كه مرا بخشي! لعنت خداوند
محاسنكى هم دارد. مهم فقط اينست كه به آن عادت بكنى.
و من دينگر عادت كردم. من هنوژ به جهنم نرفته ام,
ولي آداب و عادات جهنم را بهدست آوردهام.
بيچاره!
(خشمگين،) نه! نه! نه! از بينهاره نيستم. من خوشبختم,
به تو مي گريم كه من خوشبختم. (مكت،) يالله، صدایش
کن. (هيلدا خاموش است.) بهتر است كه تو او را صدا
کنی، تاوقتي كه مرا مي بیند چا بخورد و بيشتر خوشحال
بشور. نمي خواهي؟ پست خومد صدايش مي كنم. گوتز!
گوتز! گوتز!
ابنجا نيسد.
کجاست؟
نوی جنگل است. گاهی هفتحای متواوی آنها می‌ماند.
خیلی دور است؟
ترسابا بست فرخ! (خطاب به شیطان.) تو باور می‌کنی؟ (چشم هایش دانه بندید و به پیچ شیطان گوش میدهید.) آره. آره. (موذیانه می‌خندید. سیب؛) خیلی خوب! چه جوهر می‌شود بیدایش کرد؟
بگردد. کفیش چنان. بگردد. رفیقتم هم می‌توانند راهنمایت کنند.
خدا حفظت کند، خواهر. (خطاب به شیطان.) یا بیاد برویم.
هم‌ریش می‌رود. هیبدا تتها می‌ماند و به دنبال او می‌نگردد.

صحنه دوم
هیبدا، غوتز
گوتز وارد می‌شود. تازیانهای بهدست راست و کوزه‌ای بهدست چپ دارد. خسته و کوفته می‌نماید.
کیست مرا صدا می‌کند؟ (هیبدا جواب نمی‌دهد.) کی مرا صدا می‌کرد. صداپیش را شنیدم.
هروزت روزه می‌گریز از این صداها می‌شنوی.
این گل‌ها از کجا آمده است؟
من چیدم. کمتر سابقه داشت که تو گل بچینی. (مکت.) امروز چه
روزی است؟ چه روزی از سال است؟
برای چه می‌رسی؟
قرار بود کسی دراین فصل پایین به دیدن من بیاید.
چه کسی؟
درست نمی‌دانم. (مکت.) بگو بینم چه روزیست. چه
روزی از چه ماهی؟
مکر خیال کرده‌ای که من حساب روزهارا نکه می‌دارم؟
دراین دنیا، یک روز بیشتر نیست، همین یک‌روز است
که همیشه تکرار می‌شود: صبح آن را به ما می‌دهند و
شب ازما پس می‌گیرند. تو یکساعت از کار افتاده‌هستی
که همیشه همان وقت را نشان می‌دهد.
از کار افتاده‌هایی؟ این از زمان پیش افتاده‌ام. (کوزه را
تکان می‌دهد.) می‌شنوی؟ غفلت می‌پکند. از آب صدای
موسیقی فرشته‌کان بلند می‌شود؛ مزه جهان تغییر
می‌گردد. این که آب نخوردم؟
 الرحمن، باید تا فردا هم تاب بیاورم.
چرا تا فردا؟
(با بقایای ابله‌های می‌خندید) ها! ها! لازم است! لازم است!
(لحظه‌ای به سکوت می‌گردید. گروتز کوه‌ه را می‌کشید و دهه.)
چل! چل! هان؟ هیچ صدایی نیست که برای آدم تشه اینهمه‌ی ناخوش آیند باشد.
آره، تفریح کن، هوش‌هایت را نوازش کن. اگر هر وقت آدم تشه به‌اش شود آب به‌خورید، که آن‌وقت کارها خیلی آسان می‌شود! اگر روحی را مهدام و وسوسه نمی‌کردید،
بیم این بود که خودتان را فراموش بکنی.
اگر خودتان را وسوسه نکنید چطور می‌توانید پنجم غالب شوید؟
گروتز، واقعاً خیال می‌کنی روز اول است که این کار را می‌کنی؟ کوزه، صدای آب، این بوسته‌ای سفید روی لبها، همه‌ها را از بر هی دانند. آیا نمی‌دانی که بعد چه می‌شود؟
می‌دانم که تافردا تاب می‌آورم، همین.
توهیج‌وقت توانائستاد تا آخر تاب‌یاواری چون‌می‌خواهی ریاست بکشی و بی‌نه‌ند زجرهای طولانی بدهی. اینقدر این کوزه را نکن می‌دهی تا ازمای بی‌قیمت، و وقتی افتادی من می‌آید و این می‌دهم.
چیزی‌که می‌خواهی؟ بفرما، (کوزه دا کجی می‌کند.) این گلابتشانه‌اند. بخورید، گلابا، از آب کوزه‌های بخورید.
برکت آسان به‌گلولی کوچک طالبی شما جاری است.
می‌بینی: دارندیزبیاده‌زنده‌می‌شوند. زمین‌و‌گیاهان
هیده‌می‌پذیرند، فقط آدم‌هانه‌که، نمی‌پذیرند.
(کوزه‌دا، سرزمین‌ی، می‌کند.) بفرما: دیگروسیله‌ا، آب‌خوردن
نیست، (می‌خندید و‌با‌نحوت‌تکرار‌می‌کند.) دیگروسیله‌
نیست، دیگروسیله‌نیست...

آیا خداوندن‌اراده‌کرده‌است‌که‌تو‌خرف‌بشوی؟
التبته، باید‌بشار‌را‌نابود‌کرد، مگر‌نه؟ (کوزه‌را‌دور
می‌افکند.) خوب، حالا‌آب‌بده‌بخورم‌بیشیم! (ان‌پا
می‌افکند.)
(نگاه‌سرداری‌به‌او‌می‌افکند و‌به‌قیاف‌ملو‌می‌خندید،) خاطر
آسوده‌است‌که‌نهم‌سیم‌ه‌مقدادان‌آب‌دن‌درام‌: من
می‌شناسم‌(می‌روند‌ویک‌کوزه‌آب‌می‌آورد و‌سِرگوئیز‌رکا
بلند‌می‌کند.) یاله‌، بخور.
تآ‌فردا‌صحب‌نه.
خدا‌خواسته‌است‌که‌تو‌دیوانه‌و‌خرف‌بشوی، اما
نمی‌خواهد‌که‌بمیری، پس‌باید‌بخوری.
من‌مملکت‌ا‌لمان‌را‌بقدر‌زه‌می‌ندازم‌و‌حالا‌مثل‌به‌دیای
درست‌دا‌یدا‌به‌بشت‌افتادام. پرورز‌دگارا، حالا‌راضی‌شده‌؟ و‌آیا‌دنا،‌بست‌آ‌دنشاه‌جن‌سراغ‌داری؟
هیلدا‌، تو‌که‌هم‌جه‌گی‌را‌بیش‌بینی‌می‌کنی‌، می‌دانی‌
که‌اگر‌شناگی‌ام‌را‌بر‌طرف‌کنم‌بعد‌چه‌خواهد‌شده؟
آره، می دانم، آخرين بازي انت درمی آوري؛ وسوسه
شبه را امتحان می كني، و می خواهی یابیم با خوابی.
و با اینحال می خواهی که من اين آپ را بخورم؟
آره.
آنوقت اگر خودم را روی تو بیندازم چه کار می كنم؟
با این وضع و حالی که تو داری؟ یالله بیبینم، همه چيز مثل
نماز جمعات از بيش مرتب و منظم است؛ اول فحاشی
می كنم و بعد حرف های رکیک می زنی و دست آخری تخت
را به تازیانه می بندي. بکیر بخور.
(کوزه را می کبرد.) باید به شکست دیگر! (می نوشد.)
جمه بید است. (آپ را می نوشد.)
جمه بید است. بیلیدی از روح توست.
(کوزه را روف ذمن می کذاد.) تشکیک بر طرف شد؛
خودم را خالي حس می كنم. (مکث.) خوابم می آید.
بخواب.
نه. حالا که خوابم می آید نمی خوابم. (به هیلدا نگمی کند.)
پستان هایت را به من نشان بده. (هیلدا تکان نمی خورد.)
یالله، نشان بده، مرا وسوسه کن، مرا از شدت میل و
هوس بکش. چنه؟ نمی خواهی؟ بدبخت لکاته، چرا
نمي خواهي؟
چون دوستت دارم.
عشقت را مثل آهن تانه که و درد لکه فروکن تا بسوزد
و دود کند و جزگاله شود! اگر دوستم داری بایدشکنجام بدهی.

من مال توام: چرا تنم را آلت شکنجه تو کنم؟ اگر تو ازبان من خبر داشتی، پوزدам را خردم کردی، سرمن جادوگانه است و تو جادوگر آن هستی.

(خندش کنان) چه لاق ها می زنی! دلم هم خواست تو بحیوان بودی، تا من مثل یک حیوان با تو جفت هم شدم.

چه رنج ها می بری از آینه آدم بهمیلی! من آدمیزاه نیستم، من هیچم. جزخدا هیچکس وجود ندارد. انسان، اشتباه باصره است. مشمش تر می کنم، نه؟ (آسوده و آرام) چون، چون دوستت دارم.

می بینی که من می خواهم نورا خفیف کنم. آره، چون من گر نبهارتن دارم توام.

(ببخش.) تو چر می زنی، بازی همی کنی! نه، من بازی همی کنم. تا وقتی که تو پیش من باشی من بیلدی و وجود را کاملاً حس نمی کنم.

برای همین است که پیش تو هاندام.

گوتن با زحمت بلند می شود.

اگر تورا در بیگیرم، مرا پس می رانی؟
نه.
حتی اگر بادلی پراز بدلی بطرف تو یا بیم؟
اگر جرئت کنی که به من دست بزنی معلوم می‌شود که
doست داشت؟ شوهرنیازی از هر گناه‌ی زشتی یاد‌تر و می‌لیدت.
مرا نگاه کن، خوب نگاه کن، جشن و لب و سینه و
بازوی مرا بپینی، چطور ممکن است در من گناه باشد؟
تو زیبایی و زیبایی هدیه‌ی شیطان است.
مطمئنی؟
من دیگر از همه چیز مطمئن نیستم. (مکت) اگر
هوش‌هایم را اقناع کنم مرکب‌گنگه می‌شوم و لی خودم
را از چنگک آنها خلاص می‌کنم؛ اگر نخواهم آنها را
راضی بکنم روح را سرسر فاده می‌کند... شرب نزدیک
می‌شود، در هوا گرگه و میش باید جشن‌های تازه‌ی
داشت تا خدا را ازشیطان تشخیص داد. (نزدیک می‌رود،
دست به تن هیلدا می‌زد، و ناگیان از او دور می‌شود.)
زیر جشن خدا با تو هم‌خواهی کنی کنم؟ نه، من از جمع
حضوری خوشم نمی‌آید. (مکت) اگر جائی بک شب
تاریک ظلمانی سراغ داشتم که می‌توانستم خودمان را
از جشن یا مخفی کنیم...
عشق همین شرب ظلمانی است؛ آدم‌هایی که هم‌دیگر را

هیلدا
دوست دارند، خدا آنها را نمی‌پنده.

گوتنز مردد می‌شود و بعد ناگهان وایپس می‌چه‌د.

چشم‌های تیز یوزبلنگک را به من عطا کن تا نگاه من به
بشتن پیست زیبا فرو رود و زشتی‌های آرا بی‌بیند.
آن‌چه را که دران‌بودون این برههای بینی و این لاله‌های
گوشن پن‌بان است به من نشان بده. من که از دست‌دن
به پهن من‌جرم چطور می‌توانم رغبت کنم که ای‌بان
مدفوع را در آغوش بگیرم؟

(باقعیت‌دا) در روح تو بی‌تشر از تن من کتافت‌هست. در
روح توست که زشتی وبلیدی نفس آماره وجود دارد. من
احتیاجی به چشم یوزبلنگک ندارم: من تو را تیمار
کردام، شسته‌ام، بی‌ین تن‌بیدار تو را شنیده‌ام. وی
آیا لحظه‌ای بوده است که تورا دوست نداشتی‌باشم؟ تو
هر‌روز بی‌تشرشی‌هه مبت می‌شوی و‌من‌هم‌جنان تورا دوست
دارم. اگرتو بمی‌ری‌من در کنار جسد تو دراز می‌کشم و
تا آخر‌هم‌نواجا می‌مانم، لب به‌آب و‌نان‌نم‌زنم، تو در
آغوش‌من می‌گندی و‌من لاشت تورا دوست خواه‌من داشت:
زیرا آدم‌اگر‌هم‌جه‌ز را دوست‌ندارد هیچ‌چیز را دوست
نداشتی است.

(تازیانه‌را به‌سوز او پیش، دری) مرا شلاق بزن. (هلیدا
می‌اعتنان شانه‌بالا می‌اندازند) یالله، بزن، بزن، انتقام
خون کاترینا، ازمن بگیر، انتقام جوانی برای رفتار را، انتقام همه آن مردمی را که در آتش حمله و خودخواهی می‌سوختند... 

(به‌قیمت‌هایی خانم.) آرام، تو را شلاق می‌زنم، ای راهب کنیف، تو را شلاق می‌زنم، جون تو عشق ما را تباه کرده.

تازیانه را می‌گیرد.

روی چشم‌هایم بزن، هیلدا، روی چشم‌هایم.

"صحن‌های سوم"

همان اشخاص به‌اضافه‌هایانریش

هاینریش (وادی می‌شود.) بنیاد! بنیاد! فرص کنید که من اینجا نیستم. (پیش‌می‌رود. خطاب به‌هیلدا.) رفیقم به من گفت که بروم کشتن بزنم و آمده برگردم. می‌دانم که او را نمی‌شود گول زد. (خطاب به گووتر.) اینزن می‌خواست منع ملاقات ما بشود. راست است که تومار ترمنظر من نبودی؟

من؟ من روزشماری می‌کردم.
هیلدا

گوئنز

هیلدا

اره، برای تو.

متشکرم. (دسته‌گل را برمی‌دارید.)

هاینریش

سالروز را تبریک می‌گویم. صد سال به این سالها،

گوئنز.

صد سال به این سالها، هاینریش.

اما تو امشب می‌میری...

راستی؟ برای چه؟

هاینریش

دهقانها به دنبال می‌گردند که بکشندند. من مجبور
شدم بدن تو از آن‌ها پیش بیفتم.

مرا بکشند، زکی! باعث افتخار من است: گمان
می‌کردم که بکلی فراموش شده‌ام. حالا چرا می‌خواهند
مرا بکشند؟

هنریش

بنجشهبید، دردشت "گوئنزباخ"، خانها سیاه ناستی
را از دم تیغ گذراندند. پس و بنج هزار کشت، بقیه در حال فرار. تا دو سه ماه دیگر شورش بکلی سرکوب می‌شود.

(با تشدید.) پس و بنج هزار کشت! نمی‌پایست این جنگ را راه بیندی‌ازند. احتمالا! حق بود که... (خودرا آرام می‌کند.) به جهنم! ما همه خلق شده‌ایم که بی‌مریم. (مکث.) لا بد همه گناه‌هارا به‌گردان مانند این‌ادغاخه؟ می‌گویند که اگر تو فرماندهی سیاه را به رست گرفته بودی مانع این کشت و کشتار می‌شود. شاد باش که تو منفورترین مرد آلمان هستی.

ناتی که در خود این امر است؟ اسیر است؟ مرده است؟ خودت حس بزن. شاید تو گوئیم را گم کن!

گوئیم در فکرها چه خود فرو می‌رود.

آیا می‌دانند که گوئیم اینجاست؟ بله.

کجی به آنها گفت؟ تو؟ (پشتیبان اشاده می‌کند.) من نه، این.

(به همراه ملام.) گوئیم! (بازوی اورا می‌گیرد.) گوئیم!

(از آنجایی جهت.) ها آیا! چی?

تو نمی‌توانی اینجا بمانی.

چرا نمی‌توانم؟ باید مکافات پس بدهم، مگر نه؟
تو نیاید مکافات پس بدهی، تو مقصر نیستی.
برو به کار خودت.
کار من همین است، گوئی، باید برویم.
چکا برویم؟
هرجا که پیش باید، فقط به شرطی که تو درنده باشی.
تو حق نداری که خودت را به کشتی بدهی.
نه، نمی آیم.
این تقلب است.
خوب، بله: تقلب است... که چی؟ مگر همه عمرم تقلب نکردم؟ (خطاب به یاپریش.) تو شروع کن به خوانند اعدا، نامهات، وقت حالاست، من آمادم.
(به هلیدا اشاره می کنند.) بهاو بگو برود.
هرچه می خواهی بگوئی رو بریو من بگو، من تنها یش
نمی گذارم.
هلیدا، حق با اوست: این محاکمه باید در خلوت باشد.
کدام محاکمه؟
محاکمه ازمن.
چرا می گذاری محاکمه بشوی؟ این کشیش را دور کن
ویا از این دهکده برویم.
هلیدا، من احتیاج دارم که محاکمه بشوم، همه روزها،
همه ساعته ها من خودم را محکوم می کنم، اما موافق
نمی‌شوم خودم را مجاب بکنم، جون خودم را بیش از انداده می‌شناسم و بنا بر این به قضاوت خودم اعتماد ندارم.
من دیگر روح خودم را نمی‌پنمن، هم‌انگار که نمی‌توانم مصروتی را بپنمن جشن‌هایم را از آن دور کنم. باید کسی جشن‌هاش را بیمن غاریه بدهد،

چشمهای مرا عاریه کن.
نوهم مرا نمی بینی، جون دوستم دارد. هاینریش از من متنفر است، پس می‌توانند مرا مجاب بکنند: وقتی فکر‌های من ازدهان او بهرون، باید من باور می‌کنم.
اگرمن بروم قول میدهی که بعد بامن فرار بکنی؟ آره، بهترینی که دارای محاکمه پروز بشوم.
خودت خوب میدانی که تصمیم گرفته‌ای محکوم بشوی.

خدا حافظ، گوتز.

پس‌وی اموی رود، اورا می‌بود و خارج می‌شوند.

صحنه چهارم
گوتز، هاینریش

زودبایش، شروع کن! هر آزادی که از دستت برمی‌آید
بهمن برسان.
(به‌او، من نگرد.) تصویر نمی کردم که تو را در این وضع
بی‌بنم.

جرئت داشته باش، هاینز کش، کار ا سابق اسر، نمیم ازمن
درمقابل نم دیگر، گم با تو هم‌بست است. یا تو، زود باش،
مرا تا عماق ووجود بکاو، مکر، نه وجدن من مورد حاکم‌کرد
است؟

پس حقیقت دارد که می خواهی محکوم بشوی؟

نها بابا، نترس. فقط نویدی، را برتردید ترجیح می‌دهم.
خیلی خوب... (مکت.) صبر کن؛ حافظ‌ها پاره نمی کند.
گاهی از این نسیان‌ها به من دست می‌دهد. آن یاد
می‌آید. (به‌هیجان شروع به‌پیداندن که.) با، این‌حال،
من احتیاط‌های لازم را کرده‌بودم؛ امروز صبح همه‌
دردشته، مرور کردم... تقصیر از توست: تو آنجا، جور که، با یک
باشی، نیست. می‌باشد که تاج‌گل سرخ به‌سرت زده باشی
و، چشم‌هایی از‌ایبوزی، به‌درخش. آن‌نوازت، من‌می‌توانست
تاج‌یا سرنگون، کم و بی‌پوزیات، را به‌پن‌ایت، و
دست‌آخر، تو را به‌زای‌نوا درآورم... سپس، خرود، تو کو؟
کسناخی تو کو؟ تو نمی‌میردهای، کشتن، توبرای، من جه
لذت‌نیک دارد؟ (با، اختمال شدید.) از من، هنوز، آنجان‌نیکه
باید، شریر نیستم،
(خندن‌زنان.) به‌هخدند، نیبی، هاینریش، آرام‌پاش، حوصله
کن، فروصت بسیار است.
هاینریش

یک دقیقه را هم نمی‌باید هدر بدهم. به‌طور کلی ممکن است آنها از بخش سرم می‌آیند. (خطاب به شیطان.) تو بگو، تو به یادم ببار، کمکم کن که هر چه بیشتر از این منتفی بشوم. (به‌آهنگه نالان.) هر وقت به احیا دارد به‌دیاش نیست.

من خودم به‌دیدم می‌آورم. (مکث.) املاک.

آملاک؟

آیا اشتیاد کردم که آنها را بخشیدم؟ هان، آره! املاک... اما تا آن‌هارا بخشیدم ای دام فقط چیزی را که دارد می‌تواند بی‌خشید.

آفرین، خوب گفتی! مالکیت یک نوع دوستی است میان انسان و انسان؛ اما اینگا به دست من که می‌رسیدند به زوره می‌افتدند. من هیچ چیز بخشیدم. فقط در حضور دیگران یک مصالحه نامه قزان در دارم، همین. با این وصف، جناب کشیش، اگر حقیقت دارد که املاک را بخشیدم این هم حقیقت دارد که املاک به‌دست دهقان‌ها رسیده است. دراین باره چه می‌گوئی؟

به‌دست آنها نرسیده است چون نمی‌توانند نگه دارند.

وقتی خانها این ملک را تصرف بکنند ویکی از توهای دائمی کنراد را توقی قصر «هایندشتام» بنشاند، دیگر از این اوهم چه خواهد ماند؟

پیار خوب، این‌طور باشد. نه چیزی داده شده و نه چیزی
به کسی رسد‌ه است: اینطور ساده‌تر است. سکه‌های شیطان را که می‌خواستند خرج کنند، هم بازگشت خشک‌کننده می‌شد. نیکی‌هایی از هم همین‌طور است: دست که به آن را پدنی می‌بست. به نعیش می‌شورند. اما در زمان نیت من چه می‌گوئی؟ هان؟ اگر من واقعاً نیت کرده باشم که خوبی بکنی، همه شیطان گادر است، از آن نیت را ازمن سلب کند و به خدا. حالا به نیت حمله کن. حسابه‌ای برس.

خیلی آسان است: جون می‌توانستی آزای اموال استفاده بکنی خواستی خودت را یک‌سطه آنها بالاتر ببری و وانمود کردن که خودارا از آنها یک صیغه می‌کنی.

ای صدای حق، بگو، فاش کن، افکار مرا فاش کن: دیگر نمی‌دانم به صدای تو کوش می‌کنم یا صدای خودم را می‌شنوم. پس بنابراین همه چیز دروغ و مضحکه‌هایی؟ من عمل کردنام، فقط نظاهه به عمل کردنام. آی کشیش، به عجب نطفه حساسی اکتشت گذاشت‌هایی! خوب، بعد؟ بعد چه شد؟ این بازیگر مسخره دیگر چه کرده است؟ عجب، به این‌زودی از نفس افتادی؟ (که سرسام گوئی باوسرا وی کرده است.) تو اینهارا بخشیدی برای اینکه بشکنی و نابود کنی.

آی گفتی؟ بسم نبود که وارث را کشتم... (به‌همان ترتیب) بلکه خواستی ارث را هم نابود کنی.

هاینریش

گوئی

هاینریش
ملك آب و اجدادی «های دنیا» را سردرست بدل کردند...
(به همان ترتیب،) و برزیمن کوئیدی تا آنها خرد کنی.
من خواستم که نیکوکاری از مخربتر از بدناری هایم.
باشد.
و موفق شدی، بیست و هشت هزار کشتی! بایک روز تقاوی:
بیشتر آدم کشتی تا برای ویند سال شرارت.
و این را هم بگو که این کشتیها همه از فقر، بودند:
همان کسانی که واندود کردم اموال کنراد را به آنها
هم بخشی خواهم کرد.
البته! تو همیشه از آنها نفرت داشتی. (مفتی را بلند می کند) سگ خیثی!
(متفقیه شود و به خنده می افتد) می خواستم تورا بزنم؛ بس معلوم می شود
که تو راست می گوئی. ها! ها! بس رگ حساسی من
همین جاست. با فشاری کن! مرا متهم کن که از فقر
نفرت دارم و از حق شناسی آنها سوء استفاده کردم تا آنها
را عبد و عیبید خود کنم. سابقاً با شکنجه به روح مردم
تجاوز می کردم و حالا با نیکوکاری. از این راه دهکده
یک مشت روح پرمرد به ساختم. فلک زدها! آنها ادای
ما درمی آورند و من ادای تقوا را: آنها فدا ی هیچ
و پیچ شدن دی ی آنها به آنها برای چه می میرند. گوش
کن، کشتی: من به همه و به رادیم خیانت کردم، اما
ولع خیانت کاری از فرونشست؛ آن وقت یک شب درباری.
برچ و باروی دوچرخه، نقشه کشیدم که به "بدی" خیانت کنم، جان کلام همین جاست. غافل از یک که بده به یک آسانی فریب نمی خورد؛ از استکان طلای، خوب، در نیامد، "بدی" بپرتو بیرون آمد. و اگری، اینهمه چه اهمیت داشت؟ اهمیت شدن؟ یا فرشته شدن بر آرایمنی تفاوتی نمی کرد، من می خواستم شهر بنشوم. بگو، هاینریش، بگوکه من از فرآیند شری و خجل در دیوانه شدم بودم و خواستم آسانی را به حیرت آورم تا از تحقیر آدمها بکریزم. یاد او، منتظرچیست؟ خرف بیز هان، راست است، تو نمی خواهی حرف بزنی؛ صدا توست که از دهان من درمی آید. (صدای هاینریش در تقلید می کند.) تو تغییر ماهیت ندادی، گوتز، تو تغییر کلام دادی. تو نفرتی را که از خلق داشتی عشق نامیدی و اسم جنون تخریب را به خشندگی وسخاوئ کدشتی. اما تو همانی که سابقاً بودی، عیناً همان: تو همان حرامزادهای (باصدای عادی خود)، خداوندی، شهدت می دهم که راست می گوید و من به گنگا خود اعتراف می کنم. از دراین محاکمه محکوم شدم، هاینریش، حالا راضی شدی؟

با هریش می لرزد و به دیوار تکیه می دهد.

هاینریش

جه پرتو قی!
خداوند، بپروزی من همین بود؛ چه بپروزی غم‌انگیزی!
من که چیزی توجه خواهی کرد؟ جای من درگذشته تو خالی می‌ماند.
(به شیطان اشاره می‌کند.) من و او کارها داریم بکنیم.
دبکر فرست ندارم که به‌یاد تو باشم.
حالا مطمئنی که می‌خواهند مرا بکشند؟
مطمئن.
dستمان درد نکند. گردمن را بپیش می‌برم و همه چیز تمام می‌شود: همه ازدست من خلاص می‌شوند، حتی خودم.
هیچ‌چیز هیچ چیز تمام نمی‌شود.
هیچ چیز؟ آره، راست می‌گوئی، جهنم هست. بسای خوب، باشد، جهنم وضع مراعوض خواهند دارد.
وضع نورا عوض نخواهد کرد؛ تودرچیتا هستی. رفیقم به‌من گفته است (اشاده به‌شیطان) که زمین خواب است و خیال; فقط به‌شنیست و جهنم و همین. مرگ فریبی است برای اهل خانواده؛ اما برای شخص مرده، همه چیز.
ادامه دارد.
یعنی برای من همه چیز ادامه خواهد داشت؟
همه چیز. تو را ابدال آباد به‌هیمن وضع خواهی بود.
(سکوت.)
آن زمان که من شیر و بدکاره بودم، غمی چه
هنریش

آیا می‌توانست خودت را نجات بدهی؟

(دمکر لحن نسخه مسخره نیست) دمکر نمایندگان نجات بدهم.

(قدم می‌زنند) پوراچی‌ها، حال که نسخه‌ی خوبی کردن را ازدست ما گرفته‌ای به این میلیون‌ها از خوبی کردن را می‌گویند، یا از میان گرفتگی (قدم می‌زنند) با این حال عجیب است که از هیچ گاهی نیست.

هنریش

چرا ظاهر می‌کنی که یا حرف می‌زنی، یا می‌دانی

که یا هیچ‌جواب نمی‌دهید.

و این سکوت برای چیست؟ یا که بر چه برای چیست؟
کرد چرا نمی‌خواهد برمن ظاهر شود؟
چون تو به حساب نمی‌آمی. ضعفا را شکنجه کن یا تن
خود را زجر بده، لب های فاحشه یا دهان جذامی را
بپوس، از شدائد یا از لذاذد بمیر، هدا عین خیالش
نیست.
بس چه کسی به حساب می‌آید؟
هیچکس. آدمی‌زدای هیچ است. خودت را به تعمیب تزن;
این را همینه می‌دانستی. همان وقت هم که طاس هارا
می‌ریختی می‌دانستی. و گر چرا نقلب کردی؟ (گوتنز
می‌خواهم حرفی بزنند.) تو نقلب کردن، کاترین دیدت:
تو صدا یتدا درشت کردن تاروی سکوت خدارا بیوانی.
دستورهایی را که ادعا می‌کردن به تو می‌رسد خودت
برای خودت می‌فرستادی.
(به‌فکر فرومی رود.) آره، خودم بودم.
(متعجب.) خوب، آره، خودت بودی.
(به‌همان ترتیب.) فقط خودم بودم.
آره، می‌گویم آره.
(سر بلند می‌کند.) فقط من بودم، کشیش، حق با تو نست...
فقط خودم بودم، من برای یک اشاره استغاثه می‌کردم،
گدایی می‌کردم، به آسانی بیام می‌فرستادم اما جوابی
نمی‌آمد. آسانی حتی ازنا مان یا خبر است. من هر لحظه
از خودم می‌برسیدم که آیا من در چشم خدا چیستم. حالا
جابش را می‌دانم؛ هیچ چیز، خدا مرا نمی‌بیند، خدا
صدای مرا نمی‌شنود، خدا مرا نمی‌شناسد. این خلاً را
که بالای سرمایست می‌بینی؟ این خداست. این شکاف
در را می‌بینی؟ این خداست. این حفره را توی زمین
می‌بینی؟ این هم خداست. سکوت، خداست. نیستی،
خداست. خدا، تنها انسان است. فقط من وجود داشتم
من به تنها تصمیم به دید گرفتم؛ من به تنها خویی
را اختراق کردم. من بودم که تقلب کردم، من بودم که
معجزه کردم، منم که امروز خودم را متشیی می‌کنم، تنها
منم که من خویم خودم را اثر ای کنم؛ من، انسان. اگر خدا
هست، انسان عدم است؛ و اگر انسان هست... کجا
می‌می‌دین؟

هاینریش

گوتس

هاینریش

گوتس

هاینریش

گوتس

هاینریش
او ووجود ندارد، ای شادی، ای اشکشادی! هللبا، دیوآنه!
دان: من تو و خودم را نجات دادم، دیگر بهشت نیست.
دیگر دوزخ نیست؛ هیچ جز زمان نیست.
وا! بگذار مرا صدبار، هزاربار لعن کن، محکوم به عذاب این کند، اما وجود داشته باشد. گوتز، آدم‌ها
اسم خائن و حرامزاده روي ما گذاشتند و ما را محکوم
کرده‌اند. اگر خدا نباشد، دیگر وسیله‌ای نیست تا از شر
آدم‌ها بکریزم، خداوندنا، این مرد کفرونگ‌کوید. من
به تو ایمان دارم، من ایمان دارم! ای بدر ما که در
آسمانی، من ترجیح می‌دهم که بپذیریم موجودی نامنونی
محکم بهم تا بپذیریم همنوع.
با کی حرف می‌زنی؟ مگر نکنی که او کر! است?
(هاینریش ساکت بهوام تکرد.) دیگر وسیله کریختی از
آدم‌ها نیست. خدا حافظ ای غربیت‌ها و خدا حافظ ای
ملکوت‌ها. خدا حافظ ای نخوت و غرو. فقط آدم‌ها وجود
دارند.
آدم‌هایی که تو را نمی‌خواهند، حرامزاده.
درست می‌شودا (مکث.) هاینریش از در این محاکمه
محکوم نشده‌اند. اصلاً محاکمه نبود، جون قاضی نبود.
(مکث.) من از تو نشروع می‌کنم.
(اژجا می‌چهد.) چی را از تو شروع می‌کنی؟
زاونگی را.
آره، خیال کردم‌ای! (خود را روبو اومی افکنند.) تو روش گذشت، همین امروز با یاد نه رها کرد. ول کن، هاینریش، ول کن. هرچه بود گذشت، عوض شد، من می‌خواهم زندگی بکنم.

دست و پا بی زند.

(گلوی اودا می‌فشارد.) پس زورت چه شد، گوتز! وقت کجا رفت؟ بختم بلندبود که تو هوس کرده زندگی بکنی که دنیا هم واردی با یاد چان به‌هی! (گوتز، زاد و درمانده، می‌کوشد که اودا پس برهند.) هم‌هس سهم جهمست در این آخرين دقیقه عمرت بگنجد!

ول کن. (تقالیم کنید.) خوب، حالا که یکی ازما دو نفر بايد بمیرد، همان بی‌تر که تو بمیری!

با خنجر به‌او می‌زنی.

آوخ! (مکث) من نمی‌خواهم کینه و نفرتم تمام شود، من نمی‌خواهم رنگش تمام شود. (به‌دنیا می‌افتد.) همه‌چیز تمام شد، تمام شد، دیگر هیچ چیز نخواهد بود، و تو فردا آقتاب را خواهی دید.

می‌میرد.

نورده‌ای و جهان همین‌ان برایت: جای توییش ییجکس خالی نیست. (دسته‌گل دا برگ دارد و روی نش‌می‌اندازد.)
مضحكة یکی با یک گفت به یک یان رضایت. چه بهتر! دیگر نمی‌توانم از راهی که رفته‌ام بر گردم. (صدا می‌زنم.)

هیلدا! هیلدا!

صحنه بنجم

هیلدا، گوتنز

شب شده است.

خدای مرد.
مرده پاژند، چه اهمیت دارد! مدت‌ها بود که من دیگر کاری نداده‌ام. ها یویشیش کجاست؟
از اینجا رفت.
آیا در محاکمه موفق شدی؟

محاکمه‌ای در کار نبود: به گفتم، که خدا مرده است.
(اوها در آغوست می‌گیرند.) دیگر شاهد، و ناظری نداریم.

من تها کسی هستم که موهای نورد و بیشانی نورد می‌بینند.
از وقتی که او نیست تو چقدر حقیقی شدی؟! به من نگاه کن، یک لحظه هم نگاهت را از من نگیر، دنیا کور شده است؛ اگر سرت را ببرد، تنایم تا رسم نابود شوم.

(می خندن.) آخر تنها شدیم!

نور می‌تابد، مشعل هایی نزدیک می‌شود.
آمده‌ای بروم.
می‌خواهم منتظر آن‌ها باشم.
می‌کشند.
به‌ای از کجا معلوم؟ (مکث) همین‌جا بمانیم؛ من احتیاج به‌دیدن آدم‌ها دارم.
مشعل‌ها پیش‌می‌آیند.
مجلس یازدهم

اردوی دهقان

صحنه اول

گازل، زن جادوگر، دو دهقان
سپس ناستی

زن جادوگر یک دست چوی یا بهتن دهقانان می‌مالد.

(وادم‌می‌شد.) چه کار می‌کنی؟

آنهایی که من یانست چوی یا بهتنن‌ان می‌مالم روئین‌تن

می‌شوند به دیگران زخم می‌زنند اما به خودشان زخم

نمی‌خورند.

ناستی

جادوگر
اين دسترا دور بيدندازی؟ (خسمانه بهوای او مي‌رود.) الله‌ن
بيدنداز دوری (جادوگر پشت سر كارل مخفي مي‌شود.) کارل!
توهم درلاين كار دست داري؟ آره. كاريش نداشت ان باش.
تا وقتی كه من فرمان مي‌دهم، رؤسا نبايد به آفرادشان
دروغ بگويند.
آنوقت افراد باروسايشن سقط مي‌شوند.
(خطاب بهدهقاتان.) راحت بگذاريد.
دهقاتان يپرون مي‌روند. لحظهاي بسکوت من کنيد.
كارل بسوي ناستى مي‌آيد.

تو در تردیدی، ناستى، در رؤيايى، ودرا یان مدت شماره
سربرازهاي فرارى روز به روز بيضت مي‌شود. قشون،
سربرازهاي را از دست مي‌دهد مثل زخم خوردمای كه
خون ازتشت بيرون رود. بايد منع خونروي شد، و ما
ديگر حق نداريم در مورد وسائل اين كار سختگير و
پزنوچن باشيم.
چيه مي‌خواهي بكنى؟
به‌هم‌دست‌بردهم كه اين دست‌چوبي را به‌نشان بمالند.
اگر تصوور كند که روئين تن شما‌ند آنوقت دبگر فرار
نمي‌كنند.
من آنها را آدم بار آورده بودم و تو از آنها حیوان‌هایی. 

حیوان‌هایی که سرچشمهان با استناد و خودشان را به کشتن
بدهند بهتر از آدم‌هایی اند که جا خالی کنند و در برند.

ای بی‌بی‌میر اشتباه و نفت!

بسیار خوب، من بی‌بی‌میر دروغ‌های هستم. اما تو، تو چیستی؟
من راضی به یا یک جنگک نبودم ...

ممکن است، اما چون توامنی جلو جنگک را بگیری
معلوم می‌شود که خدا با تو نیست.

من بی‌بی‌میر دروغی نیستم، ولی مردمی هستم که خدا اورا
فریب داده اند. هر کاری می‌خواهی بکن، (کارل و
زنه جادوگر بیرون می‌رودند،) بله، خداوند، تو مرا
فریب دادی، چون گذاشتش باور کنم که من برگزیده
توام. اما چطور می‌توانم اورا سرزنش کنم ای یک‌نکه به
بندگان دروغ می‌گوئی و چطور ممکن است درعشق و
محمت تو شک کنم؟ بله، من که برادرانم را اینطور
دوستدارم که می‌بینی و با آنها اینطور دروغ می‌گویم که
می‌دانی چطور می‌توانم اورا مهربان کنم؟
صحن‌های دوم

ناتستی، گوتنز، هیلدا، سه دهقان مسلح

(بدون تتجنح وتحاشی.) دوباره آمید!

ناتستی

یک دهقان

(گوتنز را نمایی دهد.) ما به‌دنبالش می‌گشتیم تا برسیم را بریم. اما او دیگر آن آدم سابق نیست؛ به‌گناه‌ایش اعتراض می‌کند و حاضر است که در صفح ما بجنگد.

آن‌وقت او را پیش تو آوردم. ما را تنها بگذارید. (دهقانان بیرون می‌روند.) تو می‌خواهی درصف ما بجنگی؟ بنده.

چرا؟

من به‌شما احتیاج دارم. (مکث.) من می‌خواهم آدمی باشم میان دیگر آدم‌ها.

فقط همین؟

می‌دانم: این کار از هر کاری سخت‌تر است. برای همین است که می‌خواهم از اول شروع کنم. اول کدام است؟

جنایت. آدم‌های امروز جانی به‌دنیا می‌آیند، باید که من هم سهمم را از جنایت‌های آنها مطلوب‌های کنم تا بتوانم
سرمایه‌ها را که از عشق آنها و از فضائل آنها می‌برم به‌دست آورم. آن‌ها و نمونه‌گیری‌های خوایم: جهت‌پذیری!
هم‌دیگر را دوست داشتن یعنی به دشمن مشترک کینه
ورزیدن: پس من با کیهان شما بی‌پنده می‌ندم. من خویی
را می‌خواستم: جه سفاشته! دوی این زمان و در زمان
خویی از‌بی‌دیه جدا نیست: پس من به بودن را می‌بذرم.
تا با تنام خوب بشوم.
(به‌و خبره می‌شد.) تو عوض شده‌ای.
بسیار! من کسی را که برایم عزیز بود ازدست دادم.
کی?
تو نمی‌شناسیش. (مکث.) از آن‌دوم در خواست کنم که
به عنوان یک سراباز ساده به‌فرمان تو و درس‌پیاء تو خدمت
کنم.
من قبول نمی‌گنم.
نامی!
می‌خواهم که من با یک سراباز چه بکنم در حالیکه هر
روز پنجاه سراباز ازدست می‌دهم؟
وقتی که من با غرور آدم تروتمند به طرف شما آمدم
شما مرا راندید و یک عدل بود، جمن ادعایی کردی
که شما به من محتاج‌ید! ولی امروز به‌شما می‌گویم که
من به شما محتاج‌ید و اگر مرا براید ظالم خیرم‌اید،
چون ظلم است گذا را را راندن.
نامی را نمی‌رانتم. (مکتی) یک سال ویک روز است که مقام تو خالی در انتظار توست. در این مقام بشین و فرصت‌های سیاسی باش. 

(مکتی) من برای فرمان دادن خلق نشده‌ام. من می‌خواهم فرمان ببرم واطاعت کنم. بسیار خوب! من به‌تو دستوردهم که فرمان‌های مادی‌ای اطاعت کن.

نامی، من آماده‌ام که به‌کشی واگر لازم باشد خودم راهم یک کشی، و لیون‌زندام کسی را بطرف مرگ بفرستم: حالا دیگرمی دامن مردن چیست. ناسیت، هیچ چیز وجود ندارد، هیچ چیز نیست مکر این زندگی. ما نمی‌باشیم.

(اورا بسکوت و هیلدا) گویز! ساکت باش! (خطاب به هیلدا) آره. (خطاب به نامی) روسا تنشا هستند، و لیون‌زندام همه‌ها مردم را ببینم، در اطراف، بالای سرم، تا آسانی را از‌چشم من بی‌شانند.

نامی، اجازه بدیه که من یک آدام معمولی باشم. یک تو ویک آدام معمولی هستی. مکر تصور می‌گری که از رئیس رئیس یکشی از مرئوس است؟ اگر نمی‌خواهی فرمان بدهی از اینجا برو.

(خطاب به گویز) قبول کن. نه. سی وشش سال تنها را براهم بست.
من با تو خواهم بود.
تو خود من هستی، ما با هم می‌گوییم که خواهم بود.
(با صدا آسمن)، اگر تو سر بازی باشی میان سر بازها،
آیا باهنا می‌گویی که خدا مرده است؟

هیلدا گویز
گویز هیلدا
گویز هیلدا
هیلدا گویز
گویز

حالا دیدی؟
چی را دیدم؟
تو هرگز شیوه آنها نخواهم بود، نه بهتر و نه بدتر،
بلکه یک کس دیگر. واگر با هم می‌بگر توافق کنید فقط
به علت بسوغفتگی است.

من خدا را کشت جون مرا از مردم جدا می‌کرد و حالا
می‌بینم که مرگ او مرا تنها ت کرده است. من تحمیل
نخواهم کرد که این نعش کوچک دوستی مرا با مردم برهم
بزنند: اگر لازم باشد حقیقت را بده آنها خواهم گفت.
آیا حق داری که قوت قلب را از آنها بگیری؟
من آسمن آسمه آنها را آشنا می‌کنم. بعدا بیک سال
صبر و حوصله...

(خندان)، ای با، تا یک سال دیگر کی مرده است و کی زنده؟
حالا که خدا نیست، جرا من بانهم تنها هستم، منی که
می‌خواهم با همه زندگی بکنم؟

دهفانان که زن جادو گر رابیشی را آنند وارد می‌شوند.
جادوگر

دهقانان

بگذار کارم را

بکنم و گرنه فاتحا همچنان را بخوان.

پیاده بلند،) بسیار خوب، زود تمام کن و برو.

جادوگر دست چوپی دا به تن او می‌ماد. دهقانان

کف می‌زنند و هله‌ل می‌کنند.

یک دهقان

به این راهب هم بمال.

جادوگر

مادر به خطا!

(هلازم) گوتز !

بمال، جانم، محکم بمال.

جادوگر دست چوپی را به تن او می‌ماد.

(باتشکد) بروید بیرون !

بیرون می‌روند.

ناستی

گوتز

هیلدا

بمال ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

پس تحقیرشان می‌کنی؟

من فقط خودم را تحقیر می‌کنم. (مکث) آیا بازی

ناستی

آهه.

ناستی

گوتز

ناستی

آهه.

ناستی

گوتز

ناستی

آهه.

ناستی

گوتز

ناستی
مسخره‌ای عجیب نازاکی این سراغ داری: من که یاز دروغ
نفرت دارم به برادرانم دروغ می‌گویم تا به آنها جرئت
به‌هم که درجنگی که از آن نفرت دارم خودرا به کشتند
بدهند.

آی هیلدا، این مردم هم مثل من تنهاست.
پیشرازتم تو، تو هم‌شیه تنها بودنی، اما من صدهزارنفر
بودم و حالا جز خودم کسی نیست. گوتنز، من نه تنها را
می‌شنایم نه شکست و نه دلپره را، اما حالا بی‌رباه در
مقابل آنها قرار گرفتند.

یک سرباز وارد می‌شود.

رؤسای سباه می‌خواهند باتو حرف بزنند.
بگو بیانند. (خطاب به گوتنز) می‌خواهند بگویند که
اعتماد از میانه رفته‌است و دیگر مراقبت‌های افراد ندارند.
(باصدا محکم.) نه (نامتی بهاو می‌گوئند.) رنج و
دلپره و به عاشقانه به من می‌برازد. اما تو، اگر تو رنج
بکشی آخرین شمع خاموش خواهد شد و شب تیره همه
جرا خواهد گرفت. من فرمایندی سباه را به دست
می‌گیرم.

رؤسای وکاکار وارد می‌شوند.

یک رئیس

نامتی، درجنگ شکسترا هم باید مذکرفت. افرادم...
هروقت به تو اجازه دادم حرف بزن. (مکث) من خبری به شما می‌دهم که ارزش یک فتح را دارد: از امروز سه‌ساله‌ی داریم که مشهورترین سردار جنگی آلمان است. این راهب؟ یک رئیس!

گویم من همه چیز هستم مکر راهب!

خرقه را از دوست می‌افکند و به صورت یک سرباز درمی‌آید.

روسای کارل گوئیز بله، خوش است...

گوئیز در این صورت وضع تغییر می‌کند. یک رئیس دیگر چه تغییری می‌کند، هان؟ چه چیز را تغییر می‌دهد؟ این مرد خاندان است. خواهید دید که چطور شما را به‌دامی بی‌نداده‌ی که در داستان‌ها بنویسند.

بیا بیش! ناستی مرا رئیس و فرمانده سیاه کرده است.

از من اطاعت می‌کنی یا نه؟

مردن برایم خوش‌تر است.

پس بیم، برادر! (با خنجر به ام می‌زنده). اما شما، همه گوش کنید! من فرمانده‌ی را به خلاف میل خودم به‌دست می‌گیرم، ولی بپینید که دیگر ازدست نمی‌دهم. به حرف من اعتماد کنید: اگر یک احتمال پیروزی در این جنگ باشد، من پیروز خواهم شد. فوراً اعلام کنید.
که هر سربازی دست به فرار بزند اعدام می‌شود. من برای امشب صورت کامل افراد و مهمات و خوابان را می‌خواهم. اگر کوتاهی کنید خودتان به‌گردان خودتان، ما به پیروزی وقتی مطمئن می‌شویم که افراد شما آزمین یشتر را برسند تا ازدهشم. (دوست می‌خواهند حرف بزنند.) نه، لازم نیست یک کلمه بگویید. برود. فردی از تفشهای من با خبرمی شوید. (آنها بیرون می‌رودند، گویز نش دا با لگد پس می‌زنند،) اینک حکومت انسان آغاز می‌شود. شروع خویش بود. آهای ناستی، من جلاد و سلاح خواهم شد.

ناگهان ضعف و لرزش مختصری به اودست می‌دهد.

(دست روي شانه ادام کذارد:) گویز...

ترس، من متزیل نخواهم شد. من آنها را خواهم ترساند، چون راه دیگری برای دوست داشتن آنها ندارم. من به آنها فرامن خواهم داد، چون راه دیگری برای اطاعت کردن ندارم. من با این آسان خالی بالای سرم تنها خواهم ماند، چون راه دیگری برای بودن با دیگران ندارم. این جنگ مرا با بیدکرد و من می‌کنم.

پرده می‌افتد.